۳۱۹۹

گلستان
سعدی
شیرازی

N° 1

المكتبة ... قسم المخطوطات

٦/٧٣٤٧
١٣/٩
١٤٠٠هـ

[illegible] ٦٤٢٢ ٣١٩٤

مكتبة جامعة الرياض – قسم المخطوطات
اسم الكتاب: كلستان
اسم المؤلف: سعد الشرازي — الرقم: ٣١٩٩
تاريخ النسخ: [illegible]
عدد الاوراق: ١٥٢
ملاحظات: [illegible] — المقاس: ٣٢×١٩سم
٨٩٥,١ كرعى

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست
وبشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجود و در هر نعمتی شکری
واجب بیت از دست و زبان که برآید کز عهده
شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا وقلیل
من عبادی الشکور بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش
همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده
پرده ناموس بندگان را بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی خوران را بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی
که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر
داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی
بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را
در مهد زمین بپرورد درختانرا بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را

بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ
نالی را بقدرت خویش شهد فایق نموده و تخم خرما
بیمن تربیتش نخل باسق گشته بیت ابر و باد و مه و
خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و
بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان
بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات
رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ
دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم شعر
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
بَلَغَ العُلیٰ بِکَمالِهِ کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمالِهِ حَسُنَتْ
جَمیعُ خِصالِهِ صَلّوا عَلَیهِ وَ آلِهِ که یکی از بندگان
گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید
اجابت بدرگاه حق جل و علی بر دارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند و بازش اعراض
نماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی
فرماید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له
غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت
کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا
و زاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و

Copyright © King Saud University

لطف خداوندگار که بنده کرده است و او
شرمسار عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف
که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر
منسوب که ما عرفناک حق معرفتک گر کسی وصف او ز من
پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز عاشقان
کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز
یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر
مکاشفت مستغرق شده حالی که ازین معامله
باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی
ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم
که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را

چون

چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم
از دست برفت شعر ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان
در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر ما همچنان
در اول وصف تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی
که در افواه عوام افتاده و قصب الجیب حدیثش
که چون نی شکر میخورند و رقعه منشآتش را
که همچون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت

Copyright © King Saud University

او جمل شوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دایره
زمان وقایم مقام سلیمان وناصر اهل ایمان
اتابک اعظم شاهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین
ابو نصر سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه بعین عنایت
نظر کرده وتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق
نموده لاجرم کافه انام از خواص وعوام بمحبت او
گرویده اند که الناس علی دین ملوکهم شعر زانکه که ترا
بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهور
تراست گر خود همه عیبها بدین بنده دراست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است قطعه
گل خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی

بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز
تو مستم بگفتا من گل ناچیز بودم ولیکن مدتی
با گل نشستم کمال همنشین بر من اثر کرد وگرنه من
همان خاکم که هستم متع الله المسلمین بطول حیاته
وضاعف ثواب جمیله وحسناته ورفع درجت اودائه
وولاته ودمر علی اعدائه بما تلی فی القرآن من آیاته
اللهم آمن بلده واحفظ ولده شعر لقد سعد الدنیا به دام
سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک تنشأ لینة
هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر
خطه پاک شیراز را هیبت حاکمان عادل وهمت
عالمان عامل در امان سلامت نگاهدارد شعر

Copyright © King Saud University

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا امروز کس
نشان ندهد در بسیط دهر مانند آستان درت
مأمن رضا بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یا رب ز باد
فتنه نگهدار خاک فارس چندان که خاک را بود و باد را
بقا یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف شده
تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده
می سفتم و این ابیات مناسب حال خود می گفتم
مثنوی هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنی نمانده
بسی ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روز دریابی

خجل

خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت
زدند و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت
همچنین هوسی این عمارت بسر نبرد کسی
یا ببندد چنانکه نگشاید گر دل از عمر بر کنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست گو بشوی از حیات
دنیا دست چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش چون یکی زین چهار شد
غالب جان شیرین بر آید از قالب لاجرم
مرد عارف کامل ننهد بر حیات دنیا دل

Copyright © King Saud University

نیک و بد چون همی بباید مرد ✿ خنک آنکس که گوی
نیکی برد ✿ برگ عیشی بگور خویش فرست ✿ کس نیاید
ز پس تو پیش فرست ✿ ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت برنیاوری دستار ✿ هر که مزروع خود بخورد
بخوید ✿ وقت خرمنش خوشه باید چید ✿ پند سعدی بگوش
جان بشنو ✿ ره چنین است مرد باش و برو ✿
بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در کنج عزلت
نشینم و دامن از صحبت خلق فراهم چینم و دفتر
از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ✿ به از کسی که نباشد
زبانش اندر حکم ✿ تا یکی از دوستان که در کجاوه

انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد
و چندانکه بنشاط و مراعبت نمود و بساط ملاعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه
کرد و گفت بیت کنونت که امکان گفتار هست ✿
بگوای برادر بلطف و خوشی ✿ که فردا چو پیک اجل
در رسد ✿ بحکم ضرورت زبان درکشی ✿ کسی
از متعلقان من که برحسب واقعه مطلع بود گفت
که فلان عزم کرده و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا
معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو اگر نیز توانی موافقت
کن و اگر نه سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا
بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم

Copyright © King Saud University

مکر انکه سخن کفته شود بر عادت معروف و طریق مألوف
که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل
و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب
که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
قطعه زبان در دهان خردمند چیست کلید در کنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست
یا پیله ور شعر اکرچه پیش خردمند خاموشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی بیت دو چیز تیره عقلست
دم فرو بستن بکاه کفتن و کفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم
و روی از محادثه او کردانیدن مروت ندانستم که یار

موافق

جامعة الرياض
المكتبة المركزية قسم المخطوطات

موافق بود و ارادت صادق نمود شعر چو جنک آوری
با کسی در ستیز که ازوی کزیرت بود یا کریز بحکم ضرورت
سخن کفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت
برد آرمیده و دولت ایام ورد در رسیده شعر پیراهن
برک بر درختان چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل کوینده بر منابر قضبان
بر کل سرخ از نم اوفتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد
غضبان شب را در بوستان با یکی از دوستان
اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان سبز
در هم کفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش
در آویخته روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها

Copyright © King Saud University

موزون، آن پر از لالهای رنگارنگ، وین پر از میوهای
گوناگون، باد در سایهٔ درختانش، گسترانیده فرش بوقلمون
بامدادان که ارادهٔ باز آمدن بر نشستن غالب آمد
دامنی پر از گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم
روی بشهر آورد گفتمش گل بوستانرا چنانکه دانی
بقائی نه وعهد گلستانرا وفائی نه وحکیمان گفته‌اند
هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفت طریق چیست گفتم
بزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستانرا
تصنیف توانم نمود که باد خزانرا بر ورق او دست
تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند، بچه کار آیدت ز گل

طبقی، از گلستان من ببر ورقی، گل همین پنج روز و
شش باشد، این گلستان همیشه خوش باشد، حالی که من
این سخن بگفتم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق افتاد
در حسن معاشرت وآداب محاورت در لباسی
که متکلمانرا بکار آید ومترسلانرا بلاغت افزاید فی الجمله
هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان
تمام شد وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید بدرگاه شاه
جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر
زمان وکهف امان المؤید من السماء المنصور علی
الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة

Copyright © King Saud University

جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه
المعظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب و العجم
سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان ناصر اهل
ایمان مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد زنگی
ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر
مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه نماید قطعه
گر التفات خداوندیش بیاراید ٭ نگارخانه چینی و نقش
ارژنگیست ٭ علی الخصوص که دیباچه همایونش ٭
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی است ٭ امید هست
که روی ملال درنکشد ٭ ازان سبب که گلستان نه جای
دلتنگیست ٭ دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر برنیاورد

و دیده

و دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد
و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد
بزیور قبول امیر کبیر عالم عامل عادل مؤید منصور مظفر
ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس
یمین الملک الخواص مفخر الدوله و الدین غیاث
الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابو
ابن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف
اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق
بیت هر که در سایه عنایت اوست ٭ گنهش طاعتست و
دشمن دوست ٭ بر هر یکی از سایر بندگان خدمتی معینست

Copyright © King Saud University

که درادای برخی ازانش چنانچه تهاون وتکاهل روادارند
هرآینه درمعرض خطاب آیند ودرمحلّ عتاب مگر این طایفه
درویشان که شکر نعمت بزرگان برایشان واجبست
وذکر جمیل ودعای خیر برهمه ایشان لازم واداء چنین
خدمتی درغیاب اولیتراست ازحضور زیرا که این بتصنع
نزدیک است وآن ازتکلف دور **قطعه** پشت دوتای
فلک راست شد ازخرمی ٭ تاچو تو فرزند زاد مادر
ایام را ٭ حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ٭
خاص کند بنده مصلحت عام را ٭ دولت جاوید
یافت هرکه نکو نام زیست ٭ کز عقبش ذکر خیر زنده کند
نام را ٭ وصف ترا گر کنند ورنکنند اهل خیر ٭ حاجت

مشاطه

مشاطه نیست روی دلارام را القاعدی که درمواظبت بارگاه
خداوندی میرود بنا برآنست که طایفه ازحکمای هند
سخن درفضایل بوزرجمهر گفتندی بآخر جز این عیبش
ندانستند که درسخن گفتن بطیئست یعنی درنگ بسیار می کند
ومستمع را منتظر باید بود تا او تقریر کند بوزرجمهر بشنید و گفت
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم
شعر سخندان پرورده پیر کهن ٭ بیندیشد آنگه بگوید سخن ٭
مزن بی تأمل بگفتار دم ٭ نکو گو اگر دیر گوئی چه غم ٭
بیندیش وآنگه برآور نفس ٭ وزان پیش بس کن که گویند
بس ٭ بنطق آدمی بهتراست ازدواب ٭ دواب ازتو
به گر نگوئی صواب ٭ وهمچنین اگر درسیاق سخن

در نظر اعیان خداوندی دلیری کنم شوخی کرده باشم
و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده شبه در بازار
جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب نوری
ندهد بیت هر که گردن بدعوی افرازد، دشمن از هر طرف بدو
تازد، سعدی افتاده ایست آزاده، کس نیاید
بجنگ افتاده، اول اندیشه آنگهی گفتار، پای بست
آمده است پس دیوار، نخل بندم ولی نه در بستان،
دلربایم ولی نه در کنعان، لقمان حکیم را پرسیدند
حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای
نبینند پای ننهند شعر گرچه شاطر بود خروس بجنگ،
نزند پیش باز رویین چنگ، گربه شیر است در گر
فتن موش لیک

موش است در مصاف پلنگ، اما باعتماد صفت اخلاق
بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر
و اشعار درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه
بدو خرج و موجب تصنیف کتاب گلستان این بود
قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب، ز ما هر ذره خاک
افتاده جایی، غرض نقشیست کز ما باز ماند، که هستی را
نمی بینم بقایی، مگر صاحبدلی روزی برحمت،
کند در حق درویشان دعایی، امعان نظر در ترتیب
کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم
تا باین روضه رضا و حدیقه علیا چون بهشت هشت با

Copyright © King Saud University

اتفاق افتاد ازان مختصر کرد تا بملالت نه انجامد مثنوی

بنام خالق دانای اکبر ؛؛ که فهم او ز فهم ماست برتر ؛؛

در آنمدت که ما را وقت خوش بود ؛؛ ز هجرت ششصد و پنجاه و

شش بود ؛؛ مراد ما نصیحت بود گفتیم ؛؛ حوالت با خدای کریم کرد و

رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم

در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت باب

چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب

ششم در ضعف پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم

در آداب صحبت باب اول در سیرت پادشاهان پادشاهی بکشتن

بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی

که داشت ملکرا دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز

کرد که بزرگان گفته اند شعر اذا یئس الانسان طال لسانه ؛؛

کسنور مغلوب یصول علی الکلب بیت هر که دست از جان

بشوید ؛؛ هر چه در دل دارد بگوید ؛؛ وقت ضرورت چو نماند گریز ؛؛

دست بگیرد سر شمشیر تیز ؛؛ ملک پرسید که چه میگوید یکی

از وزرای نیک محضر گفت میگوید الکاظمین الغیظ والعافین

عن الناس ملکرا رحمت آمد و از سر خون او در گذشت

وزیر دیگر گفت ابنای جنس ما را در حضرت پادشاهان جز

براستی سخن نشاید گفت این ملکرا دشنام داد و سقط گفت

ملک ازین سخن روی در هم کشید و گفت آن دروغ که او

گفت مرا پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی

آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز **شعر** هرکه
شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید در طاق
ایوان فریدون بزر نوشته بودند **نظم** جهان ای برادر نماند
بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملکت
دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی
خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود
سبکتکین را در خواب دید که جمله وجود او ریخته و خاک شده
مگر چشمان او که در چشمخانه همی گردید و نظر همیکرد سایر
حکما از تاویل او فرو ماندند مگر درویشی که فراست بجای آورده
گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه** بس نامور

بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بر روی زمین یک نشان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل هنوز گرچه بسی گذشت
که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند **حکایت** ملکزاده
شنیدم که کوتاه بود و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی باری
ملک بکراهت و استحقاف در وی نظر کرد پسر بفراست
و استبصار بدانست و گفت ای پدر کوتاه خردمند به
از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة
نظیفة والفیل جیفة اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله
قدرا و منزلا **قطعه** آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی
بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله

Copyright © King Saud University

خر به ؛ پدر بخندید و ارکان دولت بپسندید برادران بجان برنجیدند

شعر تا مرد سخن نگفته باشد ؛ عیب و هنرش نهفته باشد ؛

هر بیشه گمان مبر که خالی است ؛ شاید که پلنگ خفته باشد ؛

شنیدم که ملک را در آن نزدیکی دشمنی صعب روی نمود چون

لشکر از هر دو طرف روی در هم کشیدند و آغاز مبارزت

کردند اول کسی که اسب در میدان کارزار جهانید پسر بود

و گفت شعر آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ؛

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ؛ کان که جنگ

آرد بخون خویش بازی میکند ؛ روز میدان و انکه بگریزد

بخون لشکری ؛ این بگفت و بر سپاه دشمن زد و چند

از مردان کاری بینداخت و پیش پدر باز آمد و گفت بیت

ای که شخص منت حقیر نمود ؛ تا درشتی هنر نپنداری ؛ اسب

لاغر میان بکار آید ؛ روز میدان نه گاو پرواری ؛

اورده اند که لشکر دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی

آهنگ گریز کردند پسر نعرهٔ بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ

زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار

حمله آوردند شنیدم در آن روز بر لشکر دشمن ظفر یافتند ملک

سر و چشم پسر ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش

کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش

کردند خواهر از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست

دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست

که خردمندان بمیرند و بیخردان جای ایشان بگیرند

Copyright © King Saud University

بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ٭ ورهما از جهان شود معدوم ٭
پدررا ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی
بداد پس هریکی را از اطراف بلاد بحصه راضی معین کرد
تا فتنه بنشست و نزاع برخواست و حکیمان گفته اند ده درویش
در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی
گر خورد مرد خدای ٭ بذل درویشان کند نیمی دگر ٭
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ٭ همچنان در بند اقلیمی دگر ٭
حکایت طایفهٔ از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی
بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک

آن طرف

آن طرف در دفع ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه برین
نسق مداومت نمایند مقاومت با ایشان درست نیاید
شعر درختی که اکنون گرفتست پای ٭ به نیروی یکتن
برآید ز جای ٭ وگر همچنان روزگاری هلی ٭ بگردونش
از بیخ و بن نگسلی ٭ سر چشمه شاید گرفتن به بیل ٭
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ٭ سخن براین مقرر شد
که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند
از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان در آمدند
سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غارت بنهادند

Copyright © King Saud University

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن خواب بود چندانکه پاسی
از شب بگذشت **شعر** قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر
دهان ماهی شد مردان دلاور از جای برجستند و دست
یکان یکان ببستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر
آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آنمیان جوانی
بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده یکی از وزرا پای تخت
ملک را بوسه داد و گفت این جوان هنوز از باغ زندگانی بر
نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق
خداوندی آنست که ببخشیدن این جوان بر بنده منت
نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای
بلندش نیامد و گفت **شعر** پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش

بد

بداست تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
بیخ تبار ایشان بر آوردن اولیتر است که آتش نشاندن
و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچهٔ او نگهداشتن کار خردمندان
نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید
بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای
ملک آفرین خواند و گفت انچه خداوند ملک فرمود محض
حقیقتست اما اگر در سلک صحبت ایشان تربیت یافتی
طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بنظر
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان بگیرد که هنوز
طفلست و سیرت بغی و فساد آنگروه در نهاد وی متمکن

نشده و در حدیث آمده است که کل مولود یولد علی الفطرة ثم
ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد ۞ سگ اصحاب کهف روزی چند
پی مردم گرفت و مردم شد ۞ این بگفت و پاره از ندمای
ملک با وی بحکم شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او
در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت
دانی که چه گفت زال با رستم گرد ۞ دشمن نتوان حقیر و
بیچاره شمرد ۞ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد ۞ چون بیشتر
آمد شتر و بار ببرد ۞ فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آورد
و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب
و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوک بیاموختندش

تا در نظر همگنان پسندیده آمد وزیر از شمایل او در حضرت
ملک شمه همی گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل
قدیم از جبلت او بدر رفته ملک ازین سخن تبسم آمد و گفت
شعر عاقبت گرگ زاده گرگ شود ۞ گرچه با آدمی بزرگ شود ۞
سالی دو برین برآمد طایفه از اوباش محلت باو پیوستند
و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر
بکشت و نعمت بیقیاس برداشته بمغاره دزدان بجای
پدر بنشست و عاصی شد ملک را خبر کردند دست تحیر بدندان
گرفت و گفت قطعه شمشیر خوب از آهن بد چون کند کسی ۞
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ۞ باران که در لطافت
طبعش خلاف نیست ۞ در باغ لاله روید و در شوره زار خس

Copyright © King Saud University

زمین شوره سنبل بر نیارد ؛ در او تخم امل ضایع مگردان
بنکوئی با بدان کردن چنانست ؛ که بد کردن بجای نیکمردان
حکایت سرهنگ زاده‌ئرا در سرای ملک اغلمش دیدم
که عقل و کیاست و فهم و فراست زاید الوصف داشت
هم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود **شعر**
بالای سرش ز هوشمندی ؛ میتافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال
معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنر است نه بمال
و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر وی حسد بردند
و تهمتی بر وی بستند و در کشتنش سعی بلیغ بیفایده کردند
ع دشمن چکند چو مهربان باشد دوست ؛ ملک پرسید

که چه

که چه میگوئی و موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت
در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا خشنود کردم
مگر حسود که راضی نمیشود مگر بزوال نعمت من و اقبال
و حیات خداوند **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ؛
حسود را چکنم کو ز خود برنج در است ؛ بمیر تا برهی ای حسود
کین رنجیست ؛ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست ؛
شوربختان بآرزو خواهند ؛ مقبلان را زوال نعمت و
جاه ؛ گر نه بیند بروز شب پره چشم ؛ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ؛
راست خواهی هزار چشم چنان ؛ کور بهتر که آفتاب سیاه ؛
حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده و جور و اذیت آغاز نهاده خلق

Copyright © King Saud University

که لشکر بجان پروری ؛ که سلطان بلشکر کند سروری ؛
سلطان گفت موجب گرد آمدن لشکر چیست گفت ملک را
کرم باید تا لشکر براو گرد آیند و رعیت در مملکتش ایمن نشینند
و ترا این هر دو نیست شعر نکند جور پیشه سلطانی ؛
که نیاید ز گرگ چوپانی ؛ پادشاهی که طرح ظلم افکند ؛
پای دیوار ملک خویش بکند ؛ ملک را پند وزیر ناصح موافق
رای مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش
فرستاد و بسی برنیامد که پسر عمش بمنازعت برخواست
و مملکت پدر خواست قومی که از تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده براو گرد آمدند و تقویت وی کردند
تا ملک از تصرف این پدر رفت و بران قرار گرفت

از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه رعیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند
و دشمنان زور آوردند قطعه هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ؛
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش ؛ بنده حلقه بگوش
ار ننوازی برود ؛ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
باری بمجلس او شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک
و عهد فریدون وزیر از و پرسید که فریدون گنج و مال و حشم
نداشت چگونه پادشاهی براو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی
خلقی بتعصب براو گرد آمدند پادشاهی یافت گفت چون
گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا
پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت همان به

Copyright © King Saud University

قطعه پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست :: دوستدارش
روز سختی دشمن زورآور است :: با رعیت صلح کن وز خصم جنگ
ایمن نشین :: زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است ::
وله عجم زیر دستان بخور زینهار :: بترس از زبردستی روزگار ::
حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز
دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد
ولرزه بر اندامش افتاد ملکرا عیش ازو منغص بود که طبع نازک
پادشاهانرا تحمل امثال این صورت نه بندد چاره ندانستند
حکیمی دران کشتی بود ملکرا گفت اگر فرمان دهی من اورا
بطریقی خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود
تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه بزد ازان پس

بلی

مویش را گرفتند و پیش کشتی آوردند دست در سکان
کشتی آویخت چون برآمد گوشه بنشست و قرار گرفت ملکرا
پسندیده آمد و گفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت
غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمیدانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید :: معشوق منست آنکه
بنزدیک تو زشت است :: حوران بهشتی را دوزخ
بود اعراف :: از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است ::
فرق است میان آنکه یارش در بر :: با آنکه دو چشم
انتظارش بر در حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را
چه خطا دیدی که در بند فرمودی گفت خطائی ندیدم

Copyright © King Saud University

ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست
و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند
خویش آهنگ هلاک من کنند من قول حکما را کار بستم
که گفته اند **قطعه** از ان کز تو ترسد بترس ای حکیم ٭ وگر با چو او
صد بر آیی بجنگ ٭ نه بینی که چون گربه عاجز شود ٭
بر آرد بچنگال چشم پلنگ ٭ ازان مار بر پای راعی
زند ٭ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ **حکایت** یکی از ملوک
عجم رنجور بود و در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده
تا که سواری از در آمد و مژده داد که فلان قلعه را بدولت و
اقبال خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند
و رعیت آن طرف بجملگی مطیع ملک نفسی سرد در کشید

و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک
قطعه بر این امید بسر شد دریغ عمر عزیز ٭ که هر چه در دلم است
از درم فراز آید ٭ امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک ٭
امید نیست که عمر گذشته باز آید ٭ کوس رحلت بکوفت
دست اجل ٭ اید و چشمان وداع سر بکنید ٭
ای کف دست و ساعد و بازو ٭ همه تودیع یکدگر بکنید ٭
بر من افتاده دشمن ناکام ٭ آخر ای دوستان گذر بکنید ٭
روزگارم بشد بنادانی ٭ من نکردم شما حذر بکنید ٭
حکایت در بالین یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم
در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی مشهور
بود بزیارت آمد و بسیار دعا کرد و حاجت خواست

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

درویش وغنی بنده این خاک درند وانان که غنی ترند
محتاج ترند وانکاه مرا کفت خاطری همراه من کن که از دشمن
صعب اندیشه ناکم کفتم بر رعیت ضعیف رحم کن تا از دشمن
قوی زحمت نیابی **شعر** ببازوان توانا وقوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست نترسد انکه
بافتادکان نبخشاید که کر زپای در آید کسش نکیرد دست
هر انکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت دماغ
بیهوده پخت وخیال باطل بست زکوش پنبه برون آر و
داد خلق بده اکر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیکرند که در آفرینش زیک کوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزکار دکر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج
ابن یوسف بخواندش وکفت دعای خیری در حق من بکن
کفت خدایا جانش بستان کفت از بهر خدا این چه دعاست
کفت دعای خیر است ترا وجمله مسلمانان را **مثنوی**
ای زبردست زیردست آزار کرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید
که از عبادتها کدام فاضلتر است کفت ترا خواب نیمروز
تا در انحالت کسی را نیازاری **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیمروز
کفتم این فتنه است خوابش برده به انکه خوابش بهتر از بیدار

Copyright © King Saud University

ایچنین بدروزکاری مرده به حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی
در عشرت بروز آورده بود و در پایان مستی میگفت شعر
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست :: کز نیک و بد اندیشه و
از کس غم نیست :: درویشی برهنه در بیرون بسر ما خفته بشنید
و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ::
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست :: ملک را بر حال ضعیف
وی رحمت آمد و صره از هزار دینار از روزنه فرود داد
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملک خلعتی بر او بیفزود و پیش درویش انداخت
درویش الجمله را باندک زمانی بمصرف رسانید و باز آمد
و گفت قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر

در دل

در دل عاشق نه آب در غربال :: در حالتی که ملک را بهیچ وجه
پروای او نبود حال درویش بعرض او رسانیدند بهم برآمد
و روی ازو درهم کشید و ازینجاست که گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت را از صولت پادشاهان بر حذر باید بود
چرا که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت و سلطنت
متعلق است و تحمل ازدحام عوام چندان نکشند شعر
حرامش بود نعمت پادشاه :: که هنگام فرصت ندارد
نگاه :: مجال سخن تا نبینی ز پیش :: به بیهوده گفتن مبر قدر
خویش :: ملک گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین
مال باندک زمانی برانداخت برانید که خزانه بیت المال
سلاطین لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین و ابطال

Copyright © King Saud University

در حقیقت استحقاقی نباشد

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه روی زمین مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف ننمایند اما آنچه اشارت فرمودی از منع و زجر مناسب سیرت ارباب همت نیست کسی را بلطف امیدوار کردن و بازش بنومیدی خسته کردن

بیت

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز
بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه پشت دادند

شعر

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامت کردم و گفتم که دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردند و حقوق خدمت قدیم در سالیان در نوردند گفت اگر بگویم معذور داری که اسبم بی جو بود و نمدزین بگرو و سلطان که با سپاهیان با او بجان جوانمردی نتوانست کرد

بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت

یکی از وزرا معزول بحلقه درویشان درآمد

وبرکت صحبت ایشان در او اثر کرد و جمعیت خاطرش دست
داد ملک بار دیگر بصحبت او دلخوش کرد و عمل فرمود
قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی قطعه آنان
که بکنج عافیت بنشستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
دندان سگ و زبان مردم بستند از دست و زبان
حرف گیران رستند ملک گفت هرآینه ما را خردمندی
کافی بودی که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان
خردمندی جز این نیست که باین کارها تن در ندهند شعر
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان
خورد و جانور نیازارد سیه گوش را گفتند ترا صحبت شیر
از چه اختیار افتاد گفت از فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان

در پناه

در پناه صولت او می نشینم گفت اکنون که بظل حمایتش
درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه
خاصانت درآورد و از بندگان خود شمارد گفت
همچنان از بطش او ایمن نیستم شعر اگر صد سال گبر آتش
فروزد اگر یکدم در او افتد بسوزد حکما گفته اند که از تلون
طبع پادشاهان بر حذر باید بود که بسلامی برنجند
و بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر
ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن
باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد
من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار

Copyright © King Saud University

فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیم دیگر روم تا در هر صورت
که زندگی کنم کسی را بر احوال من اطلاع نباشد بیت
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ، بس جان
بلب آمد که بر او کس نگریست ، باز از شماتت اعدا بر اندیشم
که در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بعدم مروت حمل
کنند و گویند قطعه ببین آن بی‌حمیت را که هرگز ، نخواهد دید روی
نیک بختی ، تن آسانی گزیند خویشتن را ، زن و فرزند
بگذارد بسختی ، در محاسبه چنانکه دانی چیزی دانم که اگر بهمت
شما جهتی معین شود که مزید جمعیت باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ
شکر این بیرون شد نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاه
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست

بدان امید درین بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده ، یا به تشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه ، گفت این موافق حال من نگفتی
و جواب مطابق سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت
ورزد بیت راستی موجب رضای خداست ، کس ندیدم
که گم شد از ره راست ، و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس
برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان فاسق از غماز
و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست
قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ، که وقت رفع
تو باشد مجال دشمن تنگ ، تو پاک باش و مدار ای برادر
از کس باک ، زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

Copyright © King Saud University

کفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست دیدندش
کریزان و افتان و خیزان کسی کفتش چه رفته است
که موجب مخافتست کفت شنیده‌ام شتر را بسخره می کیرند کفت
ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت و ترا با شتر چه مشابهت
کفت خاموش که اکر حسودان کویند شتر است کرا غم
تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورده شود مار کزیده مرده باشد و ترا همچنین
فضیلت و دیانت و تقوی اما معاندان در کمین اند
و مدعیان کوشه نشین اکر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن کفته شود در معرض خطاب خداوند کار آئی در آن حالت
کرا مجال مقال باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را

حراست کنی و ترک ریاست کوئی که عاقلان کفته اند بیت
بدریا در منافع بیشمار است ؛ اکر خواهی سلامت بر کنار است
رفیق این بشنید و بهم بر آمد و روی درهم کشید و سخن رنجش
آمیز کفتن کرفت کین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت
قول حکما راست آمد که دوستان در زندان بکار آیند
چه بر سر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه دوست
مشمار آنکه در نعمت زند ؛ لاف یاری و برادرخواندکی ؛
دوست آن باشد که کیرد دست دوست ؛ در پریشان
حالی و درماندکی ؛ دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض می شنود
بنزدیک صاحب دیوان رفتم و بسابقه معرفتی
که در میان ما بود صورت حالش بکفتم تا بکاری مختصرش

نصب کردند چندی برین بگذشت لطف طبعش بدید و حسن استعدادش
بپسندید کارش ازان درگذشت و بمرتبه فوق ازان
متمکن گشت و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه
و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم
و گفتم قطعه ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار * که آب
چشمه حیوان میان تاریکی است * منشین ترش از گردش
ایام که صبر * تلخست ولیکن بر او شیرین است در آن روزها
مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم
در هیأت درویشان گفتمش حال چیست گفت چنانکه تو گفتی

طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف
حقیقت آن استبصار نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین را فراموش
کردند قطعه نبینی که پیش خداوند جاه * ستایش کنان دست
بر بر نهند * و گر روزگارش درآرد ز پای * همه عالمش
پای بر سر نهند * فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم
تا درین هفته مژده سلامت حجاج رسید ازان عقوبت
و بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم همچنان خاص کردند
گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان
چون سفر خطرناک است و سودمند یا گنج برگیری یا در رنج
بمیری شعر یا زر بهر دو دست کند خواجه بر کنار * یا موج

Copyright © King Saud University

روزی افکندش مرده برکنار * باری مصلحت ندیدم
وازین بیش ریش درونش خراشیدن مناسب
ندانستم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوشت
نیامد پند مردم * دگر ره گر نداری طاقت نیش *
مکن انگشت در سوراخ کژدم * حکایت تنی چند در صحبت
من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگانرا
در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده
بود یکی از ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریق
کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد معذورش داشتم قطعه در میر و وزیر و سلطانرا

بی وسیلت مگرد پیرامن * سگ و دربان چو یافتند غریب *
آن گریبان گیرد این دامن * چندانکه مقربان حضرت
سلطان بر حال من وقوف یافتند باکرامم درآوردند
و برتر مقامی معین کردند فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده
کمینم * تا در صف بندگان نشینم * گفت الله الله چه جای
سخن است بیت گر بر سر چشم ما نشینی * نازت بکشم که نازنینی *
بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان
آمد گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الارحام (الانعام) * که بنده در نظر
خویش خار میدارد * خدای راست مسلم بزرگواری و حلم *
که جرم بیند و نان برقرار میدارد * حاکم این سخن عظیم بپسندید
و وجه معاش یاران فرمود تا برقاعده ماضی مهیا دارند

Copyright © King Saud University

و مؤنت ایام تعطیل نیز وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین
خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و بیرون آمدم
و گفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید * روند خلق
بدیدارش از بسی فرسنگ * ترا تحمل امثال ما بباید کرد *
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ * حکایت ملکزاده
گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد
و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت
قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود * بر آتش نه که چون عنبر ببوید *
بزرگی بایدت بخشندگی کن * که دانه تا نیفشانی نروید *
یکی از جلسا نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی
اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه

کن

کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت
حاجت فرومانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش *
رسانند هر کدائی را برنجی * چرا نستانی از هر یک جوی سیم *
که گرد آید ترا هر روز گنجی * ملک ازین سخن روی در هم کشید
و مر او را زجر کرد و گفت مرا خدای عز و جل مالک
این ملک کرده تا بخورم و ببخشم نه کرد کنم و نگه دارم شعر
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت * نوشیروان
بماند که نام نکو گذاشت * آورده اند که نوشیروان در شکارگاهی
صیدی کباب کردی و نمک نبود غلامی را بروستا
فرستاد تا نمک آورد نوشیروان گفت نمک بقیمت
بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید

گفت بنیاد ظلم اندکی بوده هرکه آمده بران مزیدی کرده است

تا بدین جا رسیده است **قطعه** اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی ٭

برآورند غلامانش اندرخت از بیخ ٭ به نیم بیضه که سلطان ستم

روادارد ٭ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ٭ **حکایت**

غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خانهٔ سلطان

آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند که هر که خدای عز

وجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی

همان خلق را بروی گمارد تا دمار ازو برآرد **شعر**

آتش سوزان نکند با سپند ٭ انچه کند دود دل مستمند ٭

سر جمله حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر

باتفاق خر باربر به که شیر مردم آزار **بیت** مسکین خر اگرچه

بی تمیز است ٭ چون بار بردهمی عزیز است ٭

گاوان وخران باربردار ٭ به زادمیان مردم آزار ٭

ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش معلوم شد اورا در شکنجه کشید

بانواع عقوبتش بکشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان ٭

تا خاطر بندگان نجوئی ٭ خواهی که خدای بر تو بخشد ٭ با خلق

خدای کن نکوئی ٭ یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت

در حالت او نظر کرد و گفت **قطعه** نه هر که قوت بازوی

منصبی دارد ٭ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ٭

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ٭ ولی شکم بدرد

چون بگیرد اندر ناف ٭ **حکایت** مردم آزاری را حکایت

کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش مجال انتقام نیافت

سنگ را با خود نگاه میداشت تا وقتی که ملک بر او خشم
گرفت و در چاهش کرد درویش درآمد و سنگش بر سر انداخت
گفت تو کیستی و این سنگ مرا چرا زدی گفت فلانم و این
همان سنگست که فلان روز بر سر من زدی گفت درین چند
روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون
که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم قطعه ناسزائی را
که بینی بخت یار . عاقلان تسلیم کردند اختیار . چون نداری
ناخن درنده تیز . با بدان آن به که کم گیری ستیز . هر که
با فولاد بازو پنجه کرد . ساعد سیمین خود را رنجه کرد .
باش تا دستش ببندد روزگار . پس بکام خویشتن مغزش برار .
حکایت یکی از ملوک مرضی هایل داشت که اعاده ذکر

آن

آن کردن ادب نیست طایفه از حکمای یونان متفق شدند
که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف باشد ملک فرمود تا طلب کردند اتفاقا دهقان
پسری یافتند بدان صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد
که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه
روا باشد جلاد قصد او کرد پسر سر بسوی آسمان کرد
و بخندید ملک گفت در اینوقت چه جای خنده است
گفت ناز فرزند بر مادر و پدر است و ایشان بعلت حطام
دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان
برضای ایشان حکم کرد و بجز خدایم پناهی نماند اکنون شعر

پیش که برم بکوز دستت فریاد :: هم پیش تو از دست تو
گر خواهم داد :: ملک را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب از دیده
بببارید و گفت هلاک من اولیتر است از خون این بیگناه
ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت
بیحساب به بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن روز ملک
شفا یافت قطعه همچنان در فکر این بیتم که گفت ::
پیلبانی بر لب دریای نیل :: زیر پایت گر ندانی
حال مور :: همچو حال تست زیر پای پیل حکایت
یکی از بندگان عمرو بن لیث گریخته بود کسان از قفایش
برفتند و بازش آوردند اشارت بکشتن کرد تا دیگر
بندگان چنین حرکات روا ندارند بنده سر در پیش عمرو

بر زمین نهاد و گفت بیت هرچه رود بر سرم :: چون تو
پسندی رواست :: بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت اینخاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من بیگناه گرفتار آیی اگر پیکان این بنده را
بخواهی کشت باری بتأویل شرعی بکش تا بقیامت
مؤاخذ نباشی گفت تأویل شرعی چگونه باشد گفت
اجازت ده تا من وزیر را بکشم آنزمان مرا بقصاص
بکش تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت
می بینی گفت ای ملک بصدقهٔ گور پدرت که این حرامزاده را
تا مرا در بلائی نیفکند گناه از من است که قول حکما را معتبر
ندانستم که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار ::

سر خود را بنادانی شکستی ❁ چو تیر انداختی بر روی دشمن ❁
حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن خواجهٔ بود
کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمتی و در غیبت
نیکوئی گفتی اتفاقا از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند
آمد مصادره و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت
او معروف بودند و بشکر او مرتهن در مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و معاقبت روا نداشتندی
قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا ❁ در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن ❁ سخن آخر بدهان میگزد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ❁ آنچه مضمون خطاب
ملک بود از بعضی بیرون آمد و بقیت در زندان بماند

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

گر چه تیر از کمان همی گذرد ❁ از کماندار داند اهل خرد ❁
حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت
که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که غلام درگاه است
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو مشغول و در ادای
خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش
از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب
بندگان بدرگاه خدایتعالی همین مثل دارد قطعه
دو بامداد گر آید کسی بحضرت شاه ❁ سیم هر آینه در وی
کند بلطف نگاه ❁ امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند از آستان اله ❁ مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان طریق شیطان است ❁ هر که سیمای

Copyright © King Saud University

دوستان دارد :: سر خدمت بر آستان دارد حکایت
ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان بحیف خریدی
و توانگران را بطرح دادی صاحبدلی براو بگذشت گفت
بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی :: یا بوم که هر کجا
نشینی بکنی :: زورت ار پیش میرود با ما :: با خداوند
عیب دان نرود :: زورمندی مکن بر اهل جهان ::
تا دعایی بر آسمان نرود :: حاکم از نصیحت او برنجید و روی
از سخن او درهم کشید و التفاتی نکرد اَخَذَتْهُ العِزَّةُ بالاِثْمِ
تا شبی آتش مطبخ در انبارش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشانید مردی از صاحبدلان
بروی بگذشت بشنید که با یاران میگفت ندانم این آتش

از کجا در سرای من افتاد گفت از دود آه دل درویشان
قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش :: که ریش درون عاقبت
سر کند :: بهم بر مکن تا توانی دلی :: که آهی جهانی بهم بر کند ::
بر تاج کیخسرو شنیدم که نوشته بودند قطعه چه سالهای
فراوان و عمرهای دراز :: که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد
رفت :: چنین که دست بدست آمدست ملک بما ::
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت
کشتی گرفتن سرآمد بود سیصد و شصت فن فاخر دانستی
و هر روز بیکی از آن فنها کشتی گرفتی تا گوشه خاطرش
بجمال یکی از شاگردان افتاد سیصد و پنجاه و نه
فنش آموخت مگر یک فن که در تعلیم آن تاخیر کردی

فی الجمله پسر بقوت و صنعت بر سر آمد و کسی را در زمان با او
امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آمد و گفت
استاد را حق فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست
و اگر نه من بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم
ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت نمایند مقامی
متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و زور آوران
ملک همه حاضر گشتند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی
که اگر کوه روئین بودی از جای بر کندی استاد دانست
که جوان بقوت از وی برتر است بدان فن غریب که از وی
پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن نتوانست
کرد استاد او را بدو دست بر بالای سر برده فرو کوفت

زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب
بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی
بدار که توقع نعمت از تو دارد دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیتند
نه رعیت برای طاعت ملوک قطعه پادشه پاسبان
درویش است ∴ گرچه نعمت بفر دولت اوست ∴
گوسفند از برای چوپان نیست ∴ بلکه چوپان برای خدمت
اوست ∴ یکی امروز کامران بینی ∴ دیگری را دل از مجاهده
ریش ∴ روزکی چند باش تا بخورد ∴ خاک مغز سر خیال
اندیش ∴ فرق شاهی و بندگی برخواست ∴ چون قضای
نوشته آمد پیش ∴ گر کسی خاک مرده باز کند ∴ نشناسد
توانگر از درویش ∴ ملک را گفتار درویش استوار آمد

کفت مثالی از من بکن کفت میخواهم که دیکر بار زحمت
من ندهی کفت مرا پندی ده پر فایده کفت شعر دریاب
کنون که نعمت هست بدست * کین نعمت و ملک میرود
دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذو النون
مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت
سلطان همی باشم بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان
ذو النون بکریست وکفت اکر من چنین از خدای عز
وجل بترسیدمی چنانکه تو از سلطان هر آینه از صدیقان
بودمی قطعه کر نبودی امید راحت و رنج * پای درویش
بر فلک بودی * کر وزیر از خدا بترسیدی * آنچنان
کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بقتل بیکناهی

اشارت

اشارت فرمود کفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست
آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بسر آید و بزه این بر تو
جاوید بماند و روایتست رباعی دوران بقا چو باد صحرا بکذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بکذشت * پنداشت ستمکر
که ستم بر ما کرد * بر کردن او بماند از ما بکذشت حکایت
وزرای نوشیروان در مهمی از مهام مملکت اندیشه همیکردند
و هریکی رائی همیزدند و بوزرجمهر رای ملک پسند آمد
وزیران در نهانش کفتند رای ملک را چه مرتبت مزیت
بدل دیدی که بر فکر چندین حکیم بکزیدی کفت بموجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همکنان در مشیت است
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است

Copyright © King Saud University

تا اگر صواب آید یا خطا بعلت متابعت او از منازعت
ایمن باشیم **شعر** خلاف رای سلطان رای جستن ؞
بخون خویش باشد دست شستن ؞ وگر خود روز را گوید
شب است این ؞ بباید گفت اینک ماه و پروین ؞
حکایت شیادی گیسوان بافتی که من علویم و با قافله
حجاز بشهر در آمد و نمود که از حج می آید و قصیده‌ئی نیکو پیش
ملک برد دعوی کرد که وی گفته است نعمتش داد
و اکرام کرد و نوازش بیکران نمود یکی از ندمای حضرت
پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من اورا
عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی شد حالیا معلوم
شد که حاجی نیست دیگری گفت من اورا می شناسم

پدرش نصرانی بود در لحظه بدانستند که سید نیست و شعرش را
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا اورا بزنند و نفی کنند
تا چندین دروغ نگوید گفت ای خداوند روی زمین مرا
سخنی مانده است تا در خدمت بگویم اگر راست نباشد
بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت
قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد ؞ دو پیمانه آبست
یک کفچه دوغ ؞ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ؞
جهاندیده بسیار گوید دروغ ؞ ملک را خنده گرفت و گفت
ازین راست تر تا عمر او بوده نگفته است بفرمود
تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدلجوئی اورا روانه کردند
حکایت یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد

وگفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هرون
ارکان دولت را گفت که چنین کسرا جزا چه باشد یکی
اشارت بکشتن کرد دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادره فرمودن هرون گفت ای پسر کرم آنست
که عفو کنی واگر نتوانی تو نیزش دشنام ده ونچندان
که انتقام از حد بگذرد ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم قطعه نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد وگفت
ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی

که دانم

که دانم عیب من چون من ندانی حکایت با طایفه
از بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی ما غرق شد
دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت
بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح
بخندید وگفت چنان کنم و در آب رفت تا یکی را برهانید
و دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن سبب
در گرفتن آن تاخیر کردی و در این تعجیل ملاح بخندید و گفت
آنچه تو گفتی یقین است ولیکن میل خاطر من در رهانیدن
این بیش بود که وقتی در بیابان مرا بر شتری نشانده
و از دست آن دیگر تازیانه خورده‌ام در کودکی گفتم صدق الله
تعالی مَن عَمِلَ صالحاً فَلِنَفسِهِ وَمَن اَساءَ فَعَلَیها قطعه تا توانی

درون کس مخراش ؛ کاندرین راه خارها باشد ؛ کار درویش
مستمند بر آر که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند
یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان
خوردی باری برادر توانگر بدرویش گفت که چرا خدمت
نکنی تا از مشقت کسب برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت برهی رهائی یابی و خردمندان
گفته اند نان خوردن و نشستن به از کمر خدمت بر میان
بستن و ایستادن بیت بدست آهک تفته کردن
خمیر ؛ به از دست بر سینه پیش امیر ؛ عمر گرانمایه بر این
صرف شد ؛ تا چه خوری صیف و چه پوشی شتا ؛
ای شکم خیره بنانی بساز ؛ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

کسی

حکایت
کسی مژده پیش نوشیروان آورد که شنیدم فلان دشمن
ترا خدای بر داشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت
بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ؛ که زندگانی ما
نیز جاودانی نیست حکایت گروهی حکما بحضرت کسری
برای مصلحتی سخنی همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود
خاموش بود گفتند چونست که حضرت حکیم درین باب
سخن نگوید گفت حکیمان بر مثال طبیبانند و طبیب دارو
ندهد جز سقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست
مرا با شما بر سر این سخن هیچ حکمتی نیست بیت چو کاری
با صواب ما بر آید ؛ مرا در وی سخن گفتن نشاید ؛
اگر بینم که نابینا بچاه است ؛ اگر خاموش بنشینم گناه است

Copyright © King Saud University

حکایت هرون الرشید را چون ملک مصر مسلّم شد گفت
بخلاف آن طاغی یاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدائی میکرد گفت نبخشم اینملکرا الا بخسیس ترین بنده
ازبندگان بندهٔ داشت نام او خصیب ملک مصر را
بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت و فهم و فراست
او بحدی بود که طایفهٔ حرّاث مصر شکایت آوردندش
که پنبه کاشته بودیم و باران بیوقت بیامد و تلف
شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی درویشی
گفت مثنوی اگر روزی بدانش برفزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادان آنچنان
روزی رساند که دانا اندران حیران بماند اوفتادست

اقبان

درجهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتائید آسمانی
نیست کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته
گنج حکایت یکی از ملوک را کنیزک چینی آوردند
خواست با وی نزدیکی کند کنیزک ممانعت کرد
پادشاه در خشم شد او را بسیاهی بخشید که لب زبرین
بگریبان فروهشته و زبر او از پرهٔ بینی درگذشته
هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعت او برمیدی
و عین القطر از بغلش بگندیدی قطعه شخصی
نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
گنده بغلی نعوذ بالله مردار در آفتاب

Copyright © King Saud University

مرداد آورده اند که سیاه را دران نفس نفس طالب
بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت

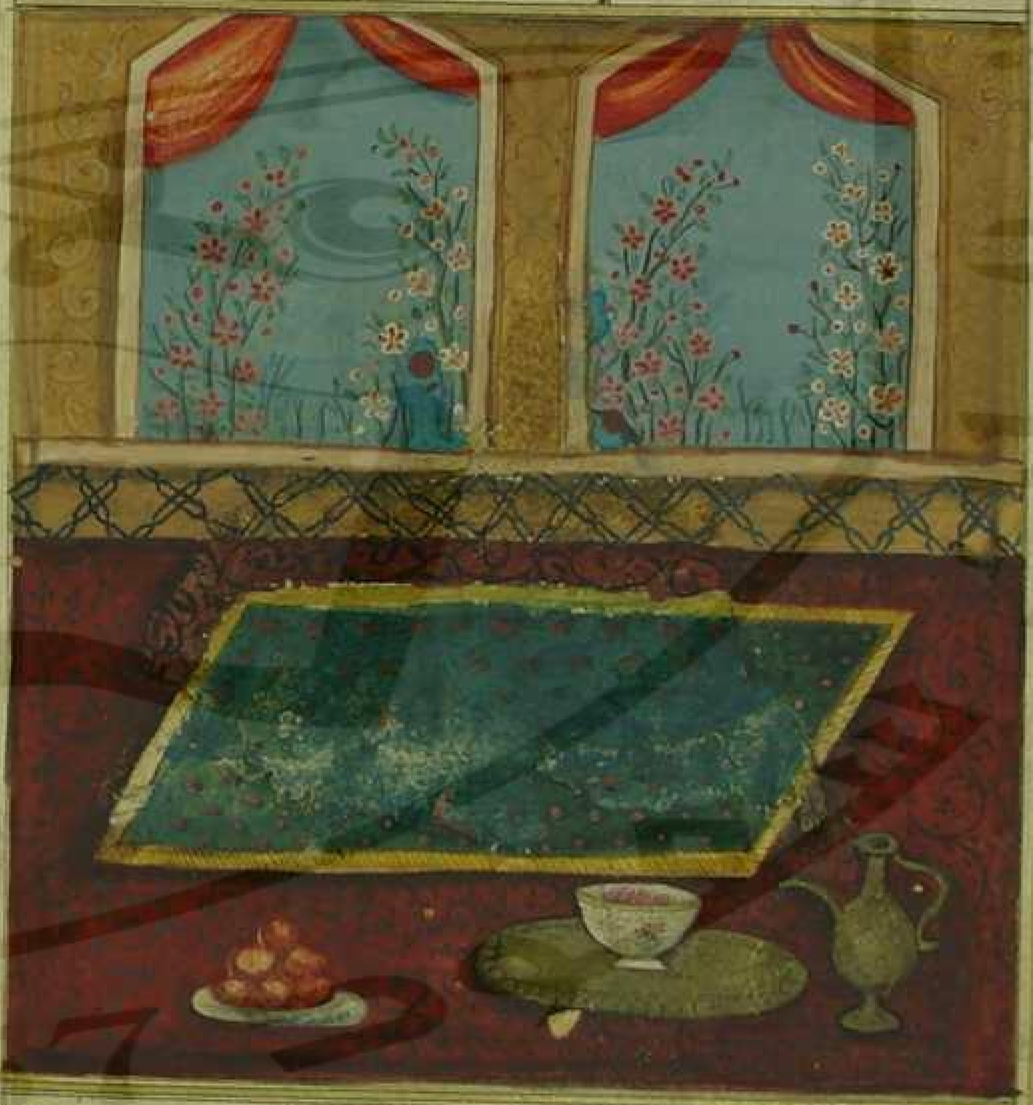

بامداد ملک کنیزک را حبست نیافت حکایت باز
گفتند ملک را خشم گرفت فرمود تا سیاه و کنیزک را

استوار ببندند و از بام قصر بقعر خندق اندازند یکی از وزرای
نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه
بیچاره را درین گناهی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران
بنوازش خداوند متعود اند ملک فرمود که در مفاوضت
او اگر شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت
دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین آنچه فرمودی
چنین است ولیکن نشنیده که گفته اند قطعه تشنه سوخته
بر چشمه حیوان چو رسد — جای آن نیست که از پیل دمان
اندیشد — ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان — عقل باور
نکند کز رمضان اندیشد — ملک را این لطیفه پسند آمد گفت
جرم سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را هم

Copyright © King Saud University

بسیاه بخش که نیم خورده او هم اورا شاید که گفته اند قطعه دست
سلطان دگر کجا یابد ؛ چون بسرگین در او فتاد ترنج ؛ تشنه را
دل نجوید آب حیات ؛ کوزه آلوده بر دهان سگنج ؛
دیگر او را بدوستی مپسند ؛ که رود جای ناپسندیده ؛ تشنه را
دل نخواهد آب زلال ؛ نیم خورده دهان گندیده ؛
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق
و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکریان
بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی
هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان
جز به نیکی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد ؛
که نام بزرگان بزشتی برد باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چگوئی
در حق فلان درویش عابد که دیگران بطعنه سخنها همی گویند
گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم
قطعه هر که را جامه پارسا بینی ؛ پارسا دان و نیکمرد انگار ؛
ور ندانی که در نهادش چیست ؛ محتسب را درون خانه
چکار حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی
مالید و می نالید که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
جهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم ؛ که ندارم
بطاعت استظهار ؛ عاصیان از گناه توبه کنند ؛
عارفان از عبادت استغفار ؛ عابدان جزای
طاعت خواهند بازرگانان بهای بضاعت من بنده

Copyright © King Saud University

امید آورده ام نه بطاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت

تَصنَع بي ما انتَ اهله قطعه بر در کعبه سایلی دیدم :: که همی

گفت و می گرستی خوش :: من نگویم که طاعتم بپذیر ::

قلم عفو بر گناهم کش :: ور کشی ور جرم بخشی بنده

سر بر آستانم :: بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی

برانم حکایت شیخ عبد القادر گیلانی را دیدم که در حرم

کعبه روی شفاعت بر زمین همی مالید و می گفت خداوندا

ببخشای اگر مستوجب عقوبتم و در قیامتم نابینا برانگیز

تا در روی نیکان شرمسار و منفعل نگردم قطعه

روی در خاک عجز میگویم :: هر سحر که باد می آید ::

ای که هرگز فرامشت نکنم :: هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

حکایت شنیدم که دزدی در خانه پارسائی در آمد

چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ گشت پارسا را

خبر شد گلیمی که بران خفته بود برداشت و در رهگذر دزد

انداخت تا محروم نشود قطعه شنیدم که مردان راه خدای ::

دل دشمنان را نکردند تنگ :: ترا کی میسر شود این مقام ::

که با دوستانت خلافست و جنگ :: مودت

اهل صفا چه در پیش و چه در قفا نه چنانست که در پست

عیب گیرند و در پیشت بمیرند بیت در برابر چو گوسفند

سلیم :: در قفا همچو گرگ مردم خوار :: هر که عیب دگران

پیش تو آورد و شمرد :: بیگمان عیب تو پیش دگران

خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت

بودند و شریک رنج و راحت خواستم مرافقت کنم
کنم موافقت نکردند گفتم اینمعنی از مکارم اخلاق
درویشان بدیع است روی از مصاحبت مساکین
تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود اینقدر
قوت می‌بینم که در خدمت مردان یار شاطر باشم
نه بار خاطر شعر اِن لَم اَکُن راکِبَ المَواشی اَسعَی
لَکُم حامِلَ الغَواشی یکی از امیان گفت ازانچه شنیدی
وازین که دیدی دلتنگ مباش که درین روزها
دزدی بصورت صالحان برآمده خود را در سلک
صحبت ما منظم گردانید وازانجا که کمال سلامت
حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری

قبولش کردند بیت چه داند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست صورت حال عارفان
دلق است اینقدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم
بر دوش در غزا شد مرد باید بود بر مخنث
سلاح جنگ چسود ترک دنیا بشهوتست و هوس
پارسائی نه ترک جامه و بس روزی تا شب رفته
بودیم و شبانگاه بپناه حصاری خفته رفیق بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم اما بغارت
میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را
جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد

وبرجی رفت و درچی بدر دید تار وزر وشن شد
آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود رفیقان بیگناه
خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند وبزدند وبزندان
کردند از ان تاریخ تا حال ترک صحبت گفتیم وطریق عزلت
گرفتیم قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد ٭ نه که را منزلت
ماند نه مه را ٭ شنیدستی که گاوی در علف زار ٭ بیالاید
همه گاوان ده را ٭ گفتم سپاس خدا را که از برکت درویشان از
محروم نماندم که اگر بصورت وحید ماندم بدین حکایت
که کردید مستفید شدم ومرا همه عمر این نصیحت بکار
آید قطعه زنگ ناتراشیده در مجلسی ٭ برنجد دل
هوشمندان بسی ٭ اگر برکه پر کنند از گلاب ٭

سکی

سگی دروی افتد شود منجلاب حکایت شبی در بیابان مکه
از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم وشتربان را گفتم پای
مسکین پیاده چند رود ٭ کز تحمل ستوده شد بختی ٭
تا شود جسم فربهی لاغر ٭ لاغری مرده باشد از سختی ٭
گفت ای برادر حرم کعبه در پیش است وحرامی از پس
اگر رفتی بردی واگر خفتی مردی شعر خوش است
زیر مغیلان براه بادیه خفت ٭ شب رحیل ولی ترک
جان بباید گفت ٭ حکایت پارسائی را دیدم در کنار
دریا که زخم پلنگ داشت وبه نمی شد مدتها در آن رنج بود
وشکر خدای عز وجل میگفت پرسیدندش که شکر
از چرا میگوئی گفت آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی شعر

گرمرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ؛ تا نگویی که در آندم غم
جانم باشد ؛ گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد ؛
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را
ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ دوستی بدزدید حاکم
فرمود دستش را ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من
او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو
نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که
از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر
لا یملک هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم
دست از او برداشت پس ملامت کردن گرفتش که جهان را
که دزدی کردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند

نشنیده

نشنیده که گفته‌اند قطعه نه بیند مدعی جز خویشتن را ؛ که دارد پردهٔ
پندار در پیش ؛ گرت چشم خدابینی ببخشند ؛ نه بینی
هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی از بزرگان را در محفلی
همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی نمودند
سر برآورد و گفت قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب
منظر است ؛ وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش ؛
طاووس را بنقش و نگاری که هست خلق ؛
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش ؛
حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار
مغرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد
و بکنار برکه وضو همی ساخت پایش بلغزید و بحوض

درافتاد و بمشقت بسیاری از آنجا خلاصی یافت
چون از نماز فارغ شد یکی از اصحابش گفت که مرا مشکلی
هست اگر اجازتست بگویم گفت چیست گفت یاد
دارم که شیخ روزی بر روی آب مغرب رفتی
و قدمش تر نشدی امروز چه حالت بود که درین یکقامت
آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ درین فکر
نهانی فرو رفت پس از زمانی بسیار سر برآورد
و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و آله
و سلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی
که چنین فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر

وقت

وقت بزینب و حفصه درساختی می نماید و می رباید
بیت دیدار مینمائی و پرهیز میکنی :: بازار خویش و
آتش ما تیز میکنی :: أشاهد من أهوی بغير وسيلة حکایت
منظومه یکی پرسید ازان گم گشته فرزند :: که ای روشن
روان پیر خردمند :: ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی :: بگفت احوال ما برق
یمانست :: گهی پیدا و دیگر دم نهانست :: گهی بر طارم
اعلی نشینم :: گهی تا پشت پای خود نبینم :: اگر
درویش بر حالی بماندی :: سر دست از دو عالم برفشاندی
حکایت در جامع بعلبک وقتی سخنی بطریق وعظ
همی گفتم با جماعتی افسرده دل مرده و راه از عالم صورت

معنی نبرده دیدم که نفسم در منکری دو آتشم در هیزم تر
ایشان اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه
داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله
سخن دراز در معنی این آیه که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ
مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم
دوست نزدیکتر از من بمنست ۞ وین عجبتر که من از وی
دورم ۞ چکنم با که توان گفت که دوست ۞ در کنار
من و من مهجورم ۞ من از شراب این سخن مست
و فضلهٔ قدح در دست که رونده در کنار مجلس گذر
کرد و دور آخر در او اثر کرد نعره برد که دیگران بموافقت
او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم

سبحان الله

سبحان الله دوران با خبر نزدیک و نزدیکان بی بصر
دور بیت فهم سخن گر نکند مستمع ۞ قوت طبع از متکلم
مجوی حکایت زاهدی بمهمانی پادشاهی رفت چون بر
خوردن نشست کمتر از آن خورد که ارادهٔ آن بود
چون بنماز کردن برخاست زیاده از آن کرد که عادت
او بود تا ظن صلاحیت در حق وی زیاده کنند بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ۞ این ره که تو میروی
بترکستانست ۞ چون بمقام خویش باز آمد سفره باز
کرد تا تناول کند پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان چیزی نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت

Copyright © King Saud University

نماز را هم نیز قضا کن که چیزی نکرده باشی که بکار آید قطعه
ای هنرها نهاده بر کف دست ٭ عیبها بر گرفته
زیر بغل ٭ تا چه خواهی خرید ای مغرور ٭ روز
درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در ایام
کودکی متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد شبی بخدمت
پدر نشسته بودم و دیده نبسته و مصحف عزیز در کنار
گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر
برنمیدارند که دوگانه بگذارند خواب ایشان چنان برده است
گفت تو جان پدر نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی
حکایت یکی از جمله صالحان بخواب دید پادشاهی
در بهشت و پارسائی در دوزخ پرسید که موجب درجات

آن چیست و سبب درکات این که گفتند که این پادشاه
بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و
تسبیح و مرقع ٭ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار ٭
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ٭ درویش صفت
باش و کلاه تتری دار حکایت درویشی سر و پا
برهنه در کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و همی گفت
بیت نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم ٭ نه خداوند
رعیت نه غلام شهریارم ٭ غم موجود و پریشانی معدوم
ندارم ٭ نفسی میزنم آسوده و عمری گذرانم ٭ توانگری

Copyright © King Saud University

شتر سوار کفتش ای درویش کجا میروی باز کرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود
رسیدیم توانکر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد
وکفت ما در سختی نمردیم و تو بر بدبختی بمردی شعر
شخصی همه شب بر سر بیمار کریست ؛ چون صبح شد
او بمرد و بیمار بزیست ؛ ای بسا اسب تیزرو که بمرد ؛
که خر لنک جان بمنزل برد ؛ بس که در خاک تن درستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت پادشاهی عابدی را
طلب کرد اندیشه کرد که داروی بخورم تا ضعیف شوم
آورده اند که دارو قاتل بود و بمرد قطعه آنکه چون پسته
دیدمش همه مغز ؛ پوست در پوست بود همچو پیاز ؛

پارسایان

پارسایان روی در مخلوق   پشت بر قبله می کنند نماز
حکایت کاروانیرا در زمین یونان بزدند و نعمت
بیقیاس بردند بازرکانان کریه و زاری کردند و خدای
و رسول شفیع آوردند فایده نداشت شعر چو پیروز
شد دزد تیره روان ؛ چه غم دارد از کریهٔ کاروان ؛
آورده اند که لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی
از کاروانیان کفتش که از حکمت و موعظت چنانکه
دانی با اینان کلمهٔ بکوی مکر طرفی از مال ما دست
بدارند که دریغ بود چندین نعمت ضایع کرد کفت
دریغ باشد که کلمهٔ حکمت با اینان کویند آهنی را
که موریانه بخورد ؛ نتوان برد از و بصیقل زنک ؛

باسیه دل چه سود خواندن وعظ ... نرود میخ آهنی
در سنگ ... بروزگار سلامت شکستگان دریاب ...
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ... چو سایل از تو بزاری طلب
کند چیزی ... بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت
چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین جوزی بترک سماع
فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس ناچار بخلاف رای
مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی
و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما
نشیند برفشاند دست را ... محتسب گر می خورد معذور
دارد مست را ... تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آن میان

مطربی

جامعة الرياض المكتبة المركزية قسم المخطوطات

مطربی دیدم چنانکه دانی آدابی داشت مزعج ولقائی
منغج گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب
که خاموش بیت گوئی رگ جان می گسلد نغمه ناسازش ...
ناخوشتر از آوازه مرگ پدرش ... یُهَیِّجُ لی صوت
الاغانی لِطِیبِهِ وانت مُغَنٍّ اِن سکتّ لَطِیبُ وله
چون در آواز آمد آن بربط سرای ... کدخدا را گفتم از بهر
خدای ... پنبه در گوشم بنه تا نشنوم ... یا درم بگشای
تا بیرون شوم ... فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت
کردم و شبی بمجاهده بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ
بی هنگام برداشت ... نمیداند که چند از شب گذشتست ...
درازی شب از مژگان من پرس ... که یکدم خواب

Copyright © King Saud University

درچشم زفت است بامدادان بحکم تبرک دستاری
از سر و دیناری از کمر بکشادم و پیش مغنی بنهادم
و در کنارش گرفتم و بسی شکر کردم یاران ارادت
من در حق وی خلاف عادت دانستند و بر خفت
عقلم حمل کردند یکی زبان بتعرض دراز کرد و ملامت
کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان
نیست خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش
درمی در کف و قراضه بر دف نبوده است مطربی دور
ازین خجسته سرای ۞ کس دو بارش ندید در یکجای ۞
مرغ ایوان ز هول او برمید ۞ مغز ما برد و حلق خود
بدرید ۞ گفتم زبان بتعرض آن به که کوتاه کنی که مرا کرامت

او ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت این واقف نگردانی
گفتم بعلت آنکه شیخ اجلّم بارها ترک سماع فرموده و موعظه
بلیغ نموده در سمع قبول من نیفتاده امشبم طالع میمون
و بخت همایون برین بقعه رهبری کرد تا بدست این
توبه کردم که بقیت عمر خویش گرد سماع و مطرب
نگردم حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت
از بی ادبان که هرچه در نظرم ناپسند آمد از ان فعل
احتراز کردم قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب
شیرین ۞ گر نغمه کند ور نکند دل برباید ۞ ور پرده
عشاق و خراسان و حجاز است ۞ از حنجره مطرب
مکروه نزیبد حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی

کفت از بی ادبان که هرچه در نظرم ناپسند آمد ازان
احتراز کردم قطعه نکویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نکیرد صاحب هوش و کر صد باب
حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در کوش
حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی
و تا سحر نماز کردی صاحبدلی بشنید و کفت اکر نیم نانی
بخوردی و بخفتی ازین فاضلتر بودی بیت اندرون
از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی
حکایت بخشایش الهی کم شده را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد و بیمن

قدم

قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش
بحامد مبدل کشت دست از هوا و هوس کوتاه
کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده
اول است و زهد و صلاحش نامعول بیت بعذر و
توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک
می نتوان از زبان مردم رست طاقت طعنه طاعنان
نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ بکریست
و کفت چکونه شکر این نعمت میکذاری که بهتر از آنی
که می پندارنت قطعه چند کویی که بد اندیش و
حسود عیب جویان من مسکین اند که بخون ریختنت
برخیزند که به بد خواستنت بنشینند نیک باشی و

بدت گوید خلق :. به که بد باشی و نیکت گویند :.
لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من
در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن
بیت گر آنها که می گفتمی کردمی :. نکوسیرت و پارسا
بودمی :. انی لمستتر من عین جیرانی :. والله یعلم
اسراری و اعلانی وله در بسته بروی خود ز مردم :.
تا عیب نگسترند ما را :. در بسته چه سود عالم الغیب :.
دانای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از کبار
مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است
گفتا بصلاحش خجل کن بیت تو نیکو روش باش
تا بدسگال :. بنقص تو گفتن نیابد مجال :. چو آهنگ

بربط بود مستقیم :. کی از دست مطرب خورد گوشمال :.
حکایت یکی را از مشایخ شام سؤال کردند از حقیقت
تصوف گفت ازین پیش طایفه در جهان پراکنده بودند
بصورت و بمعنی جمع و در این زمان بظاهر جمعند
و بمعنی پراکنده قطعه چو هر ساعت از تو بجائی رود
دل :. بتنهائی اندر صفائی نبینی :. ورت مال و
جاه است و زرع و تجارت :. چو دل با خدایست
خلوت نشینی حکایت یاد دارم که در کاروانی همه شب
رفته بودیم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر
همراه من بود نعره بر آورد و راه بیابان گرفت
و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن حالت بود

گفت بلبلانرا دیدم که بنالش در آمده اند از درختان
وکبکان از کوه وغوکان از آب وبهایم از بیشه اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح ومن بغفلت خفته
قطعه دوش مرغی بصبح می نالید ؛ عقل وصبرم ببرد و
طاقت وهوش ؛ یکی از دوستان مخلص را ؛
مگر آواز من رسید بگوش ؛ گفت باور نداشتم که ترا ؛
بانگ مرغی چنین کند مدهوش ؛ گفتم این شرط
آدمیت نیست ؛ مرغ تسبیح خوان ومن خاموش ؛
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان همدم صاحبدل
رفیق من بودند وقتها زمزمه کردندی وبیتی محققانه بگفتندی
وعابدی در سبیل منکر حال درویشان بود وبیخبر از درد

ایشان

ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه
از حی عرب در آمد وآوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد
اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد وعابد را بینداخت وبرفت
گفتم ای شیخ در حیوان گرفت ودر تو اثر نمیکند قطعه
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ؛ تو خود چه آدمیی
کز عشق بیخبری ؛ اشتر بشعر عرب در حالتست و
طرب ؛ گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری وله ایضا
بذکرش هر چه بینی در خروش است ؛ دلی دارد
درین معنی که گوش است ؛ نه بلبل بر گلش تسبیح
خوانیست ؛ که هر خاری بتسبیحش زبانیست ؛
حکایت یکی از ملوک را مدت عمر سپری شد وقایم مقامی

نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین هر که بشهر
اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت
باو کنند اتفاقا بامداد اول کسی که بشهر در آمد گدائی
بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر هم دوخته ارکان
دولت و اعیان حضرت فرمان ملک بجای آوردند
و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی
مملکت راند تا بعضی از امراء دولت گردن از اطاعت
او بپیچیدند و ملوک عرب از هر دیار بمنازعت او برخواستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت
بهم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت
درویش ازین واقعه خسته دل همی بود تا یکی از دوستان

قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز
آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا
عز و جل که گلت از خار و خارت از پای در آمد و بخت
بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا بدین پایه
رسیدی که اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً بیت شکوفه گاه
شکفته است و گاه خوشیده ؛؛ درخت وقت برهنه است و
وقت پوشیده گفت ای یار تعزیتم کن که نه جای
تهنیت است آنکه تو دیدی غم نانی داشتم
و امروز تشویش جهانی مثنوی اگر دنیا نباشد
دردمندیم ؛؛ وگر باشد بمهرش پای بندیم ؛؛
حجابی زین درون آشوب تر نیست ؛؛ که رنج

خاطر است ار هست و ور نیست مطلب گر توانگری
خواهی ∴ جز قناعت که دولتی است هنی ∴ گر غنی زر
بدامن افشاند ∴ تا نظر در ثواب او نکنی ∴ کز بزرگان
شنیده ام بسیار ∴ صبر درویش به که بذل غنی ∴ وله
اگر بریان کند بهرام گوری ∴ نه چون پای ملخ باشد
ز موری الحدیث ابو هریره هر روز بحضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم آمدی فرمود زر غبا تزدد
حبا هر روز میای تا محبت زیادت شود صاحبدلیرا
گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کس اورا
دوست گرفته و عشق آورده گفت از برای آنکه
هر روز او را می توان دید مگر در زمستان که محجوبست

و محجوب قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست ∴
ولیکن نه چندان که گویند بس ∴ اگر خویشتن را ملامت
کنی ∴ ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت
یکی از بزرگان را باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت
و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو
صادر شد گفت ای عزیزان مرا در این حدث که کردم
اختیاری نبود بزه آن بر من ننوشتند و راحتی ازو
بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید قطعه شکم
زندان باد است ای حریفان ∴ ندارد هیچ عاقل
باد در بند ∴ چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ∴ که باد
اندر شکم بار است بر دل ∴ حریف ترش روی

ناسازگار، چو خواهد شدن دست پیش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پیش آمد
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که با من
سابقه داشت گذر کرد و مرا بشناخت گفت ای فلان
این چه حالتست و چگونه درین قید افتادی گفتم

قطعه
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت، که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در آنساعت، که با طویله نامردم بباید ساختن
پای در زنجیر پیش دوستان، به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید خلاصی داد و با خود بحلب
برد و دختری داشت بصد دینار کابین بنکاح من در آورد
مدتی بر آمد دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان بر آمد
زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن
چنانکه گفته اند

قطعه
زن بد در سرای مرد نکو، هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار، وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز همی کرد و همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ
باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگ باز
خرید و بصد دینار در دست تو اسیر کرد

بیت
شنیدم

کوسفندی را بزرکی ؛؛ رهانید از دم و چنگال کرکی ؛؛ شبانکه
کارد بر حلقش بمالید ؛؛ روان کوسفند ازوی بنالید ؛؛
که از چنگال کرکم در ربودی ؛؛ چو دیدم عاقبت کرکم توبودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید
که صاحب عیال بود که اوقات عزیزت چگونه
میکذرد کفت هر شب در مناجات و سحر در دعای حاجات
و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف
او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد بیت
ای کرفتار پای بند عیال ؛؛ دکر آزادکی مبند
خیال ؛؛ غم فرزند و نان و جامه و قوت ؛؛ بازت آرد
ز سیر در ملکوت ؛؛ همه روز اتفاق میسازم ؛؛ که بشب

باخدای

با خدای پردازم ؛؛ شب چو عقد نماز می‌بندم ؛؛ چه خورد
بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه
سالها عبادت کردی و برک درخت خوردی کفت
پادشاهی بحکم زیارت نزدیک او رفت کفت اکر
مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ
عبادت به ازین میسر شود و دیکران ببرکات شما
مستفید کردند و بمصالح اعمال شما اقتدا نمایند زاهد را
این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزرا ویرا
کفت پاس خاطر ملک روا باشد که چندروز بشهر اندرآئی
و کیفیت مکان معلوم کنی پس اکر صفای وقت عزیز را
از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار ترا بود آورده اند

Copyright © King Saud University

وَهوَسَاقٍ يُرَى وَلايُسقى ؛ ديده از ديدنش نگشتي سير ؛
همچنان كز فرات مستسقي ؛ عابد طعمهٔ لذيذ خوردن گرفت
و جامهٔ لطيف پوشيدن و از فواكه و مشموم و حلاوه
تمتع يافتن و در جمال غلام و كنيزك نگرستن و خردمندان
گفته اند كه زلف خوبان زنجير پاي عقلست و دام
مرغ زيرك بيت در سر و كار تو كردم دل و دين با همه
دانش ؛ مرغ زيرك بحقيقت منم امروز و تو دامي ؛
في الجمله دولت وقت مجموع بروز زوال آمد چنانكه
شاعر گويد قطعه هر كه هست از فقيه و پير و مريد ؛ و ز زبان
آوران پاك نفس ؛ چون بدنياي دون فرود آيد
بعسل در بماند پاي مگس ؛ باري ملك بديدن او

كه عابد بشهر اندر آمد بستان سراي ملك بدو پرداخته شد
مقامي دلگشاي و جاي جان افزاي راحت بخشاي شعر
گل سرخش چو عارض خوبان ؛ سنبلش همچو
زلف محبوبان ؛ همچنان از نهيب برد عجوز ؛ شير ناخورده
طفل دايه هنوز ؛ وَافَانِينَ عَلَيهَا جُلَّنَار ؛ عَلَقَت
بِالشَّجَرِ الأَخضَرِ نَار ؛ ملك در حال كنيزكي خوب روي
جعد موي پيشش فرستاد بيت كزين مه پارهٔ عابد
فريبي ؛ ملايك صورتي طاووس زيبي ؛ كه بعد از
ديدنش صورت نه بندد ؛ وجود پارسايان را
شكيبي ؛ همچنين در عقبش غلامي بديع الجمال لطيف
الاعتدال شعر هلك الناس حوله عطشا ؛

Copyright © King Saud University

رغبت کرد زاهد را دید از هیات نخستین بدر شده و سرخ
وسفید گردیده و فربه شده و بر بالش آسایش تکیه
زده و غلام پری پیکر بروحه طاوسی بر بالای سرش
ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن گفتند تا ملک انجام سخن گفت چنین که من این
دو طایفه را دوست دارم در جهان هیچکس ندارد
علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهان دیده حاضر بود
گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه
نیکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را
مده تا زاهد باشند قطعه از آنکه سیرتی خوش و سریست
با خدا ، بی نان وقف ولقمه دریوزه زاهد است ،

[illegible]

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب ، نیکو شوار و
خاتم فیروزه شاهد است ، تا مراهست دیگرم باید ،
گر بخوانند زاهدم شاید حکایت مطابق این سخن
پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام اینکار بر مراد
من باشد چندین درهم بدهم مر زاهدان را چون
حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش رفت وفای نذرش
لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد
تا بر زاهدان بخش کند گویند غلامی زیرک و هشیار بود
همه روز بگردید شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش
ملک بنهاد و گفت زاهدان را نیافتم ملک گفت
اینچه حکایتست آنچه من دانم در اینملک چهار صد زاهد

Copyright © King Saud University

گفت ای خداوند جهان انچه زاهدان می ستانند وانکه
می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت
چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار
ویرا عداوتست و انکار اما این تاویل که او گفت
حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو یکی بدست آر حکایت یکی را از علمای
راسخ پرسیدند که چگوئی در نان وقف گفت اگر نان
از بهر جمعیت خاطر و فراغت عبادت می ستاند
حلالست و اگر مجموع از پریشان میبازد حرام بیت
نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان
نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی

درامد

در آمد که صاحب بقعه کریم النفس بود اهل فضل و بلاغت
در صحبت او هر یکی چنانچه رسم ظریفان باشد لطیفه می گفتند
درویش راه بیابان کردیده و مانده و چیزی نخورده
یکی از آن میان بظرافت گفت درویش تو هم نیز سخنی
بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست
و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید
همه برغبت گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه در برابرم
سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران
بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد

Copyright © King Saud University

وگفت بیت گوشه در سفرهٔ من گو مباش گرسنه را
نان تهی گوشه است حکایت پیری را مریدی گفت چکنم
کز خلایق برنج اندرم از بسیاری که بزیارتم می آیند
و اوقات مرا از تردد ایشان مشوش میشود گفت
هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند
از ایشان چیزی بخواه تا دیگر گرد تو نگردند بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلپذیر
متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا
کرداری موافق گفتار بیت ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند عالم آنکس بود که بد

نکند

نکند نه بگوید بخلق و خود نکند أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ
وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر
بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم
از فواید علم محروم گردیدن همچو نابینائی که شبی در وحل
افتاده بود و می گفت ای مسلمانان چراغی در راه من
دارید زنی بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی
همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی
بضاعتی نستانی تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری
قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش

کردار؛ باطل است انکه مدعي کويد؛ خفته را خفته کي
کند بيدار؛ مرد بايد که کيرد اندر کوش؛ ور نوشته است
پند بر ديوار؛ صاحبدلي بمدرسه آمد ز خانقاه؛ بشکست
عهد صحبت اهل طريق را؛ کفتم ميان عالم و عابد
چه فرق بود؛ تا اختيار کردي ازان اينفريق را؛
کفت آن کليم خويش برون آورد ز موج؛ وين سعي
ميکند که بکيرد غريق را حکايت يکي بر سر راهي مست
خفته و زمام اختيارش از دست رفته عابدي بر وي
کذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کماشت جوان سر برآورد
وکفت وَاِذا مَرّوا بِاللَّغوِ مَرّوا کِراماً بيت اِذا رَاَيتَ
اَثيماً کُن ساتِراً وَحَليماً؛ يا مَن تُقَبِّحُ لَغوي لِمَ لا تَمُرُّ کَريماً؛

قطعه متاب اي پارسا روي از کنه کار؛ ببخشايندکي
در وي نظر کن؛ اکر من ناجوانمردم بکردار؛ تو بر من
چون جوانمردان کذر کن حکايت طايفه رندان بانکار
و خلاف درويشان درآمدند و سخنان ناسزا کفتند و بزدند
و برنجانيدند شکايت ازبيطاقتي پيش پير طريقت
بردند که چنين حالتي رفت کفت اي فرزند جامه درويشان
جامه رضاست هر که درين کسوت تحمل بيمرادي نکند
مدعيست و خرقه بر او حرام بيت دریاي فراوان
نشود تيره بسنک؛ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
حکايت منظوم اينحکايت شنو که در بغداد؛ رايت و
پرده را خلاف افتاد؛ رايت ازرنج راه و کرد رکاب؛

کفت با پرده از طریق عتاب ؛ من و تو هر دو خواجه
تاشانیم ؛ بندهٔ بارگاه سلطانیم ؛ من ز خدمت دمی
نیاسودم ؛ گاه و بیگاه در سفر بودم ؛ تو نه رنج آزمودهٔ
نه حصار ؛ نه بیابان نه باد و گرد و غبار ؛ قدم من
بسعی بیشتر است ؛ پس چرا عزت تو بیشتر است ؛
تو بر بندگان مه روئی ؛ با کنیزان یاسمن بوئی ؛ کفت
من سر بر آستان دارم ؛ نه چو تو سر بر آسمان دارم ؛
هر که بیهوده کردن افرازد ؛ خویشتن را بکردن اندازد ؛
حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را بدید بهم
برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده کفت
اینچه حالتست کفتند فلان شخص دشنام داد کفت این

فرومایه

فرومایه هزار من برمی دارد و طاقت سخنی نمی آرد
قطعه لاف سرپنجکی و دعوی مردی بکذار ؛ عاجز
نفس فرومایه چو مردی چه زنی ؛ کرت از دست
دهنی شیرین کن ؛ مردی آن نیست که مشتی بزنی
بر دهنی ؛ اکر خود بر درد پیشانی پیل ؛ بیت نه مرد است
آنکه در وی مردمی نیست ؛ بنی آدم سرشت از خاک
دارد ؛ اکر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرکی را
پرسیدند از سیرت اخوان صفا کفت کمینه آنکه مراد
خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارند و حکما کفته اند
بیت برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است
بیت همراه اکر شتاب کند همره تو نیست ؛ دل در کسی

Copyright © King Saud University

مبند که دل بسته تو غیرت و له چون نبود خویش را دیانت و
تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم
که مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت
خدایتعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده است
و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی متناقض
آنست گفتم غلط کردی که موافق آنست و آن جای دیگر
علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما وصاحبهما
فی الدنیا معروفا بیت هزار خویش که بیگانه از خدا
باشد فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد حکایت مطبوع
پیرمردی لطیف در بغداد دختر را بکفش
دوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر

که خون

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

که خون از و بچکید بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش کای فرومایه
این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد از و بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست نرهد جز بوقت
مرگ از دست حکایت فقیهی دختری داشت
بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود
جهاز و نعمت بسیار کسی در مناکحت آن رغبت
نمی نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس
نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری نکاحش
ببستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب

Copyright © King Saud University

آمده بود که دیده نابینا روشن میکرد فقیه را گفتند چرا
دامادت را علاج نمیکنی گفت میترسم بینا شود و دخترم را
طلاق دهد ع شوی زن زشت مرد نابینا به حکایت
پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد
یکی از ایشان بفراست دانست و گفت ای ملک ما بچیز
از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر
بیت اگر کشور خدای کامرانست ؛ وگر درویش
حاجتمند نانست ؛ در آنحالت که خواهند این و آن
مرد ؛ نخواهند از جهان بیش از کفن برد ؛ چو رخت
از مملکت بربست خواهی ؛ گدائی خوشتر است
از پادشاهی حکمت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است

وموی

و موی ژولیده و حقیقت آن دل زنده است
و نفس مرده قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ؛
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ؛ اگر ز کوه فرو
غلطد آسیاسنگی ؛ نه عارفست که از راه سنگ
برخیزد ؛ طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت
و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم
و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویشست
اگرچه در قباست و اما هرزه گردی بی نمازی هوا
و هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان
آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست

Copyright © King Saud University

قطعه ای درویش برهنه از تقوی ، تو که در خانه بوریا
داری ، پرده هفت رنگ در مگذار ، گر برون جامه ریا
ریا داری حکایت منظوم دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته ، گفتم چه بود گیاه ناچیز ، تا در صف
گل نشیند او نیز ، بگریست گیاه و گفت خاموش ،
صحبت نکند کرم فراموش ، گر نیست جمال و رنگ و
بویم ، آخر نه گیاه باغ اویم ، من بنده حضرت کریمم ،
گر بی هنرم و گر هنرمند ، لطفست امیدم از خداوند ،
با آنکه بضاعتی ندارم ، سرمایه طاعتی ندارم ، او چاره کار
بنده داند ، چون هیچ وسیلتش نماند ، رسمی است
که مالکان تحریر ، آزاد کنند بنده پیر ، ای بار خدای

عالم

عالم آرای ، بر بنده پیر خود ببخشای ، سعدی ره کعبه رضا
گیر ، ای مرد خدا ره خدا گیر ، بدبخت کسی که سر بتابد ،
زین در که دری دگر نیابد باب سیم در فضیلت قناعت
حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت
ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سؤال از جهان برخاستی قطعه ای قناعت
توانگرم گردان ، که ورای تو هیچ نعمت نیست ، کنج صبر
اختیار لقمانست ، هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت
دو امیرزاده در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت
آن یکی علامه عصر شد و آن دیگر عزیز مصر پس این توانگر
بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم

Copyright © King Saud University

و تو همچنان در مسکنت ماندی گفت ای برادر شکر
نعمت بر من واجب تراست که میراث پیغامبران دارم
و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی حکومت
ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم
که از دستم بنالند کجا من شکر این نعمت گذارم
که دست مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را
شنیدم که اندر آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت
و تسکین خاطر خود را ترنّمی میکرد و می گفت بیت
بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود
به زبار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر
طبعی کریم و کرمی عمیم دارد میان بخدمت آزادگان

بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالی که تراست
مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش
که در سختی مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه
هم خرقه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه نامه بر خواجگان
نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک
عجم طبیبی حاذق خدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد
سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد
و معالجتی از و درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم
آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند
و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست

Copyright © King Saud University

بجای آورم خواجهٔ کاینات صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
که اینطایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود
نخورند وهم اشتها باشد که دست از طعام بازکشند
حکیم گفت موجب تن درستی همین است وپس زمین
خدمت بوسه داد وبرفت بیت سخن انگه کند حکیم اغاز
یا سر انگشت سوی لقمه فراز که زناگفتنش خلل زاید
یا زناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تن درستی آرد بار حکایت یکی توبه بسیار
کردی وشکستی تا یکی از مشایخ بگفت گفت چنین میدانم
که بسیار خوردن غالب داری وقید نفس از موی
باریکتر است یعنی توبه وانچنینش که تو میپروری زنجیر درهم

کسلاند

کسلاند بیت یکی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه
برهم درید حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است
که از حکیم عرب پرسیدند روزی چه مایه طعام میبایست
خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفتند اینقدر
چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وان زاد علی
ذالک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای همیدارد
وهرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی بیت خوردن
برای زیستن وذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر
خوردنست حکایت دو درویش خراسانی اندر صحبت
یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف که هر دو شب افطار
کردی ودیگر قوی که هر روز سه نوبت خوردی قضا را در

Copyright © King Saud University

شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه در
در کردند و درش بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم
شد بیگناهند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده در این عجب بماندند حکیمی گفت که خلاف
این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود طاقت
بینوائی نداشت بسختی هلاک شد و این دیگر خویشتن دار
بود بر عادت خود صبوری کرد و بسلامت بماند قطعه
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ۞ چو سختی پیشش آید سهل
گیرد ۞ و گر تن پرور است اندر فراخی ۞ چو تنگی بیند
از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد که بسیار
مردم را رنجور دارد گفت ای پدر نشنیده که بسیری مردن

به که گرسنگی خوردن گفت اندازه نگهدار قال الله تعالی
كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا بیت نچندان بخور کز دهانت برآید
نچندان که از ضعف جانت برآید ۞ مکن گر مردمی
بسیار خواری ۞ که سگ زین می کشد بسیار خواری ۞
وله با آنکه در وجود طعام است حظ نفس ۞ گر گلشکر خوری
بتکلف زیان کند ۞ رنج آورد طعام که بیش از قدر خوری
ور نان خشک دیر خوری گلشکر خوری حکایت
رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
بیت معده چو پر گشت شکم درد خواست ۞ سود ندارد
همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند
بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی

وسخنهاي با خشونت كفتي اصحاب از تعنت او خاطر
خسته همي بودند از تحمل چاره نبود صاحبدلي در آن ميان بود
كفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است
كه مطالبت بقال بدرم قطعه ترك احسان خواجه اوليتر
كاحتمال جفاي بوابان ؞ بتمناي كوشت مردن به
كه تقاضاي زشت قصابان حكايت جوانمردي را
در جنك تاتار جراحتي هول رسيد كسي كفتش فلان
بازركان نوشدارو دارد اكر بخواهي باشد كه قدري
بفرستد و چنان كويند كه آن بازركان ببخل معروف
بود و بامساك موصوف بيت كر بجاي نانش اندر سفره
بودي آفتاب ؞ تا قيامت روز روشن كس نديدي

درجهان

درجهان ؞ جوانمرد كفت اكر نوشدارو خواهم دهد يا نه
واكر دهد منفعت كند يا نه باري خواستن از و زهر
كشنده است بيت هرچه از دونان بمنت خواستي ؞
در تن افزودي وازجان كاستي ؞ وحكيمان كفته اند
اكر آب حيوة فروشند في المثل بآبروي دانا نخرد كه مردن
بعلت به از زيستن بمذلت بيت اكر حنظل خوري از دست
خوشروي ؞ به از شيريني از دست ترشروي حكايت
يكي از علما خورنده بسيار داشت وكفاف اندك با يكي
از بزركان كه حسن ظني بليغ اندر حق وي داشت
بكفت روي از توقع او درهم كشيد وتعرض از اهل
ادب اندر نظرش قبيح آمد قطعه بوقت ندوي ترش كرد

Copyright © King Saud University

پیش یار عزیز * مرو که عیش برادو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو * فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که وظیفه او زیادت کرد و بیشی از ارادت کم دهشت بس از چند روز چون مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل یکسبها * القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست * بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بسیار دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضاء آن توقف جایز ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت

تا منزل

تا منزل آنکس در آورد یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم بیت

مبر حاجت بنزدیک ترشروی * که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی * که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور * که بر فلک نشد
از بینوایی افغانش * عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش * در چنین سالی

Copyright © King Saud University

مخنثی دور از دوستان که سخن گفتن در وصف او ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن
هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت
اختصار کنم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه
خرواری قطعه گر تتر بکشد مخنث را ٭ تتر را دگر نباید
کشت ٭ چند باشد چو جسر بغدادش ٭ آب در زیر و
آدمی در پشت ٭ چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی
درآنسال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم
و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی از درویشان
از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت
بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد

نخورد شیر نیم خورده سگ ٭ ور بسختی بمیرد اندر غار ٭
سر به بیچارگی و گرسنگی ٭ بنه و دست پیش سفله مدار ٭
گر فریدون شود بنعمت و ملک ٭ بی هنر را بهیچکس مشمار ٭
پرنیان و نسیج بر نا اهل ٭ لاجورد و طلاست بر دیوار ٭
حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر در جهان کسی را
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و در میان عرب بگوشه صحرا رفته بودم بحاجتی خارکنی را
دیدم نشسته و پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی
که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت هرکه نان از عمل خویش
خورد ٭ منت از حاتم طائی نکشد ٭ من او را بهمت و جوانمردی
برتر از خویش دیدم حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام

درويشي را ديد که از برهنگي بريگ اندر شده گفت اي موسي دعا
کن باشد که خداي عزوجل مرا کفافي دهد که از بيطاقتي بجان
آمده ام موسي عليه السلام دعائي کرد و برفت پس از چند روز
ديدش گرفتار و خلقي انبوه بروي گرد آمده گفت اين چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسي را کشته است اکنون قصاصش
فرموده اند بيت گربه مسکين اگر پر داشتي ؛ تخم گنجشک
از زمين برداشتي ؛ عاجز باشد که دست قدرت يابد ؛
برخيزد و دست عاجزان برتابد ؛ موسي عليه السلام بحکمت
جهان آفرين اقرار کرد و از خواستن خويش استغفار قوله تعالي
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض شعر ماذا اخاضک
يا مغرور في الخطر حتي هلکت فليت النمل لم يطر سفله

چو جاه آمد و سيم و زرش ؛ سيلي خواهد بحقيقت سرش ؛
آن نشنيدي که حکيمي چه گفت ؛ مور همان به که نباشد پرش ؛
پدر را عسل بسيار است وليکن پسر گرمي دار است بيت
آنکس که توانگرت نميکرداند ؛ او مصلحت تو از تو بهتر داند ؛
حکايت اعرابي را ديدم در حلقه جوهريان بصره
حکايت همي کرد که وقتي در بياباني ره گم کرده بودم
و از زاد با من چيزي نبود دل بر هلاک نهاده که ناگاه
کيسه يافتم پر مرواريد هرگز آن ذوق و شادي فراموش نکنم
که پنداشتم گندم بريانست و باز آن نا اميدي و تلخي
که ديدم مرواريد است قطعه در بيابان خشک و ريگ
روان ؛ تشنه را در دهان چه در چه صدف ؛ مرد بي توشه

Copyright © King Saud University

کاوفتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت
یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر
یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی فاظل
املأ قربتی حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده
بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند در میان
داشت بسیاری بگردید ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد
طایفه برسیدند و درمها در پیش رویش نهاده دیدند و بر خاک
نوشته قطعه گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه خود نگیرد
کام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام
حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش
آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت

پای پوشی نبود بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم
که پای نداشت شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی
تن در دادم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ
تره بر خوانست وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند
از خواص خدم در شکارگاهی بزمستان از عمارت و آبادانی
دور افتاد شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق
قدر پادشاه نباشد بخانهٔ دهقان رفتن هم اینجا خیمه زنیم و آتش
کنیم دهقان را خبر شد و ماحضری ترتیب داده بیاورد و زمین
بوسه داد و گفت قدر بلند سلطانی بدین قدر نازل نشدی

ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شدی سلطان از سخن او
مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان خلعت
و نعمت بدادندش شنیدند که قدمی چند در رکاب ملک
میرفت و می گفت قطعه ز قدر و دولت سلطان نگشت
چیزی کم ٭ از التفات بمهمانسرای دهقانی ٭ کلاه گوشهٔ
دهقان بآفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش انداخت چون
تو سلطانی حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی
وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش می نمایند که مالی بیکران
داری برخی از آن دستگیری کن ما را که مهمی هست
گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار شما نباشد
دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی

فراهم آورده ام گفت غم نیست بتری میدهم بیت گر آب
چاه نصرانی نه پاکست ٭ جهود مرده میشوئی چه باکست ٭
قَالُوا عَجِینُ الکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ ٭ قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ المَبْرَزِ
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت
و شوخ چشمی آغاز کرد تا مضمون خطاب ملک از وی
بزجر و توبیخ مستخلص کردند قطعه بلطافت چو بر نیاید ٭
سر بجبر می کشد ناچار ٭ هر که بر خویشتن نبخشاید ٭
گر نبخشد بر او کسی شاید حکایت بازرگانی را دیدم که صد و
پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی
در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان

Copyright © King Saud University

بضاعتم بهندوستان و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه
دارم که هوای خوشی دارد گاه گفتی دیار مغرب
مشوش است سفر دیگرم در پیش است اگر کرده شود بقیت عمر
خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی
خواهم بردن بچین که شنیده ام قیمتی دارد و از آنجا کاسه چینی
بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب
و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک
تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندانی ازین ماخولیا فرو خواند
که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی
از آنها که دیده و شنیده گفتم بیت آن شنیدستی که وقتی

تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ
دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را
شنیدم که ببخل آنچنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم ظاهر
حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس همچنان در وی
متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابو هریره را
بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره اش را
سر گشاده بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او دانه نچیدی شنیدم که بدریای
مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر
حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف از کشتی بر آمد بیت

Copyright © King Saud University

باطبع ملولت چه کند دل که نبازد :: شرط همه وقتی نبود لایق

کشتی :: دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت

فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج را :: وقت دعا بر خدا

گاه کرم در بغل ولە از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر :: وانکه اینخانه کز تو خواهد ماند ::

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر :: آورده اند که در مصر اقارب

درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند جامهای کهن

بمرگ او بدریدند و خز و دبیا بریدند هم در آن هفته دیدم

یکی را از ایشان بر بادپائی روان و غلامان در پی

دوان گفتم قطعه وه که گر مرده باز گردیدی :: میان

قبیله و

قبیله و پیوند :: رد میراث سخت‌تر بودی :: وارثان را که مرگ

خویشاوند :: بسابقه معرفتی که بود آستینش درکشیدم و گفتم

بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد :: کان نگون بخت

جمع کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی

در دام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او

غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه شد غلامی که آب

جوی آرد :: آب جو آمد و غلام ببرد :: دام هر بار ماهی

آوردی :: ماهی اینبار رفت و دام ببرد :: صیاد

نه هر بار شغالی ببرد :: باشد که یکی روز پلنگش بدرد ::

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی

در افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان

کرد که مرا روزي نبود و ماهي را روزي بود صياد بي روزي

در دجله ماهي نگيرد و ماهي بي اجل در خشکي نميرد **حکايت**

آورده اند که دست و پا بريده هزارپائي را بکشت صاحبدلي

بر او گذر کرد گفت سبحان الله با هزار پائي که داشت چون

اجلش فرا رسيد از بي دست و پائي گريختن نتوانست بيت

چو آيد ز پي دشمن جان ستان ٭ ببندد اجل پاي مرد ٭

دوان ٭ در آندم که دشمن پياپي رسيد ٭ کمان کياني

نشايد کشيد حکايت ابلهي را ديدم سمين خلعتي خوب

در بر و مرکبي تازي در زير و قصب مصري بر سر **شعر**

قد شابه بالوري حمار ٭ عجلا جسدا له خوار ٭ يکي گفت

اي سعدي چگونه همي بيني اين ديباي معلم بر اين حيوان

لا يعلم

لا يعلم گفتم خطي زشت است که بآب زر نوشته است گفته اند

خلقتي زيبا به از خلعت ديبا قطعه بآدمي نتوان

گفت ماند اين حيوان ٭ مگر دراعه و دستار و نقش

بيرونش ٭ بگرد در همه اسباب و ملک و هستي او ٭

که هيچ چيز نبيني حلال جز خونش ٭ شريف اگر متضعف

شود خيال مبند ٭ که پايگاه بلندش ضعيف خواهد

شد ٭ ور آستانه سيمين بميخ زر بندد ٭ گمان مبر که يهودي

شريف خواهد شد حکايت دزدي گدائي را گفت شرم

نداري که از براي جوي سيم دست پيش هر لئيم دراز

ميکني گفت **بيت** دست دراز از پي يکحبه سيم ٭

به که ببرند بدانگي و نيم حکايت مشت زني را حکايت

Copyright © King Saud University

کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از خلق فراخ
و دست تنگ بجان مشاورت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی
بچنگ آرم بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر
خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
چاره کم جوشیدنست بیت کس نتواند گرفت دامن
دولت بزور کوشش بیفاید است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت
بد باشد چکند زورمند وارون بخت بازوی بخت به

که بازوی

که بازوی بخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است
از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن غرایب و شنیدن
عجایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه
و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند قطعه تا بدکان و خانه
در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان
تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت
ای پسر منافع سفر چنانکه گفتی بی شمار است ولیکن مسلم
پنج طایفه اند نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزان و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا

Copyright © King Saud University

متمتع قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ‖
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت ‖ وانکه بر مراد
جهان دست رس نبود ‖ در زاد و بوم خویش غریب است و
ناشناخت ‖ دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت
و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام
کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر و طلاست ‖ که هر کجا
برود قدر و قیمتش دانند ‖ بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند ‖ سیوم خوبرویی که بمخالطت
او درون صاحبدلان میل کند که بزرگان گفته اند
اندکی جمال بهتر از بسیاری مال و روی زیبا مرهم
دلهای خسته و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را

غنیمت

غنیمت شمارند و خدمتش منت دانند قطعه شاهد آنجا که رود
عزت و حرمت بیند ‖ ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش ‖
پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم ‖ گفتم این منزلت
از قدر تو می بینم بیش ‖ گفت خاموش که هر کس که جمالی
دارد ‖ هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش ‖ چون
در پسر موافقت و دلبری بود ‖ اندیشه نیست گر پدر از وی
بری بود ‖ او گوهرست گو صدفش در میان مباش ‖
دُر یتیم را همه کس مشتری بود ‖ چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ
داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد
پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند
و ارباب بصیرت بمنادمت او رغبت نمایند بیت

Copyright © King Saud University

سمعي الي حسن الاغاني ⁂ من ذا الذي حسن المثاني ⁂
چه خوش باشد آواز زمزم حزين ⁂ بگوش حريفان مست
صبوح ⁂ به از روي خوب است آواز خوش ⁂ که آن حظ نفس است و
اين قوت روح پنجم کمينه پيشه وري که بسعي پيشه کفاف حاصل
کند تا آب روي از بهر نان ريخته نگردد چنانکه گفته اند قطعه
گر بغريبي شود از شهر خويش ⁂ گرسنه خسپد ملک نيمروز ⁂ ور بگدائي
شود از مملکت ⁂ سختي و محنت نبرد پينه دوز ⁂ چنين صفتها
که بيان کردم در سفر موجب جمعيت خاطر است و داعيه
طيب عيش و آنکه ازين جمله بي بهره است بخيال باطل در جهان
برود و ديگرش نه بيند و نام و نشان نشنود قطعه هر آنکه
گردش گيتي بکين او برخاست ⁂ بغير مصلحتش رهبري

کند

کند ايام ⁂ کبوتري که دگر آشيان نخواهد ديد ⁂ قضا همي بردش
تا بسوي دانه و دام ⁂ پسر گفت اي پدر قول حکما را چگونه مخالفت
کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول
آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور از ابواب
دخول آن احتراز واجب قطعه رزق اگر چند بيگمان برسد ⁂
شرط عقل است جستن از درها ⁂ ور چه کس بي اجل نخواهد
مرد ⁂ تو مرو در دهان اژدرها ⁂ درين صورت که منم با پيل دمان
بزنم و با شير ژيان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزين
بيش طاقت بينوائي ندارم قطعه چون بر فتاد مرد ز جاي و
مقام خويش ⁂ ديگر چه غم خورد همه آفاق جاي اوست ⁂
شب هر توانگري بسرائي همي رود ⁂ درويش هر کجا که شب

Copyright © King Saud University

آید سرا می اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت
خواست و بهنگام رفتن شنیدند که می گفت بیت هنرور
چو بختش نباشد بکام ⁘ بجایی رود کش ندانند نام ⁘
تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت بیت سهمگین آبی
که مرغابی در او ایمن نبودی ⁘ کمترین موج آسیا سنگ
از کنارش در ربودی ⁘ گروهی مردمان را دید که هر یک
بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بربسته جوان را دست عطا
بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری
نکردند ملاح بی مروت بخنده ازو برگردید و گفت بیت زر نداری
نتوان رفت بزور از دریا ⁘ زور ده مرد چه باشد زر یک مرد

برسانی از پاداشش آن بگرنج ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند شعر چه خوش گفت بکتاش
با خیل تاش ⁘ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش قطعه
مشو ایمن که تنگ دل گردی ⁘ چون ز دستت دلی
بتنگ آید ⁘ سنگ بر باروی حصار مزن ⁘ که بود کز حصار
سنگ آید ⁘ چندانکه مقود کشتی را بساعد بر پیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمام از کفش در ربود و کشتی براند
بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم
روز خوابش در ربود و بآب انداخت بعد از شبانروزی
دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت

Copyright © King Saud University

یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بیطاقت شد
بسر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده بودند و شربتی آبی به پشیزی
می آشامیدند جوانرا هیچ نبود آب طلب کرد و بیچارگی
نمود رحمت نکردند دست تعدی دراز کرد میسر نمی شد
تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا اورا
بزدند مجروح شد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را :: با همه
مردی و صلابت که اوست :: مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست :: بحکم ضرورت خسته و مجروح
در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی
که از دزدان پرخطر بودند و کاروانیانرا دیدند لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی

منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان
هم یاری کنند مردم کاروانرا دل بلاف او قوی گشت
و بصحبت او شادمانی کردند و بنان و آبش دستگیری
نمودند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمه چند باشتها تناول کرد و دمی چند
آب بیاشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی
جهاندیده کارآزموده در میان کاروان بود گفت ای یاران
من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه
حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب
از تشویش لوریان خوابش نبردی یکی را از دوستان
پیش خود برد تا از وحشت تنهائی بدیدار او برمانی یابد شبی

چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
و اطّلاع حاصل کرد دبیرد و بجوزد و سفر کرده بامدادان عربرا
دیدند گریان و نالان گفتند حال چیست مگر آن دزد مهمان تو
ننشستیم
دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار ⁂
تا بدانستم آنچه خصلت اوست ⁂ زخم دندان دشمنی بتراست ⁂
که نماید بچشم مردم دوست ⁂ چه دانید اگر اینهم از جملهٔ دزدان
باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن می‌بینم که مر او را خفته بگذاریم
و برویم ایشان را تدبیر آن استوار آمد و مهابتی از مشت زن
در دل گرفتند رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر
یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد و کاروان رفته

دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی
بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت بیت مَن ذا یحدثنی
وزمّ العیس ⁂ ما للغریب سوی الغریب انیس ⁂ درشتی کند
بر غریبان کسی ⁂ که نابوده باشد بغربت بسی ⁂ در این حدیث
بود که پادشه زاده بصید از لشکریان دور افتاده و بالای
سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر همی کرد صورت
حالش پاکیزه دید و پریشان گفت از کجائی و بدینجای چگونه
افتادی برخی از آنکه بر سر او گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را
بر حال او رحمت آمد خلعت و نعمت دادش و معتمدی
بادی روان کرد تا او را بشهر خود آورد پدر بوصول او
شادمانی کرد و بر سلامتی حالش شکر گذارد و شبانگاه

انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاحان و ظلم
روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا
دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته بیت
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور : جوی زر بهتر
از پنجاه من زور : پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری
گنج بر نگیری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نداری که باندک مایه
رنجی بردم چه قدر راحت آوردم و به نیشی که خوردم چه مایه
عسل آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد :
در طلب کاهلی نشاید کرد : غواص اگر اندیشه کند

کام نهنگ : هرگز نکند در گرانمایه بچنگ : آسیا سنگ
زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه
چه خورد شیر شرزه در بن غار : باز افتاده را چه قوت
بود : گر تو در خانه صید خواهی کرد : دست و پایت چو عنکبوت
بود : پدر گفت ای پسر در اینمدت ترا بخت یاوری کرد
و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای
بدر آورد و صاحبدلی در تو رسید و بر تو بخشید و کسر حالترا
بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم
نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دیگر باره مولع نگردی شعر
صیاد نه هر روز شغالی برد : افتد که یکی روز پلنگش بدرد :
چنانکه یکی از ملوک پارس حرسها الله نگینی گرانمایه بر انگشتری

Copyright © King Saud University

داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خواص بمصلای شیراز
بیرون آمدند فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد
اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا
کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه از هر طرف تیر
می انداخت باد صبا تیر او را بحلقهٔ انگشتری در آورد
و بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشتند آورده که پسر تیر و کمان بسوخت گفتندش چرا
چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند قطعه
گه بود کز حکیم روشن دل ٭ بر نیاید درست تدبیری ٭
گاه باشد که کودکی نادان ٭ بغلط بر هدف زند تیری ٭

حکایت

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری بود و در بروی
خلق بسته و ملوک و سلاطین را در چشم او هیبت نمانده قطعه
هر که بر خود در سؤال گشاد ٭ تا بمیرد نیازمند بود ٭
آز بگذار و پادشاهی کن ٭ گردن بی طمع بلند بود ٭
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع دارم از کرم اخلاق
درویشان که بنمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه
اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت
عابد برجست و مر او را تلطف کرد و در کنار گرفت و ثنا گفت
یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز
با پادشاه کردی خلاف عادت بود تا درین چه حکمت گفت
نشنیده که گفته اند بیت هر کرا بر سماط بنشستی ٭ واجب آمد

Copyright © King Saud University

بجد متش برخواست بیت گوش تواند که همه عمر وی ؛ نشنود
آواز دف و چنگ و نی ؛ دیده شکیبد ز تماشای باغ ؛
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ؛ ور نبود بالش آگنده پر ؛
خواب توان کرد حجر زیر سر ؛ ور نبود دلبر همخوابه پیش ؛ دست
توان کرد در آغوش خویش ؛ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ؛
صبر ندارد که بسازد بهیچ باب چهارم در فواید خاموشی
حکایت یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتن بعلت
آن اختیار آمده است که در غالب اوقات در سخن نیک
و بد اتفاق افتد و دیدهٔ اعدا جز بر بدی نمی افتد دشمن آن
که نیکی نبیند شعر وَاَخُ العَدَاوَةِ لَمْ یَمُرَّ بِصَالِحٍ اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذّابٍ
اَشِرٍ و له هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است ؛ گلست سعدی و

در چشم دشمنان خار است ؛ نور گیتی فروز چشمهٔ هور ؛ زشت
نباشد بچشم موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت
ای پدر فرمان تراست ولیکن میخواهم که مرا بر فایده مطلع
گردانی که مصلحت اندر نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت
دو نگردد یکی خسارت مایه دیگر شماتت همسایه بیت مگوی اندوه
خویش با دشمنان ؛ که لاحول گویند شادی کنان ؛
حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت
و طبعی نافر چندانکه اندر محافل دانشمندان نشستی زبان
از سخن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی
چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

قطعه آن شنیدی که صوفی می کوفت ٭ زیر نعلین خویش میخی
چند ٭ آستینش گرفت سرهنگی ٭ که بیا نعل بر ستورم بند ٭
حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده
لعنهم الله و بحجت با وی بر نیامد سپر انداخت و برگشت
کسی گفتش با چندین علم و فضل و بلاغت که داری با بی دینی
حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث رسول صلی الله
علیه و آله و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود
مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن و خبر
زو نرهی ٭ آنست جوابش که جوابی ندهی حکایت جالینوس
ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی
همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا

رسیدی مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار ٭ نه دانایی
ستیزد با سبکسار ٭ اگر نادان بوحشت سخت گوید ٭ خردمندش
بنرمی دل بجوید ٭ دو صاحبدل نگه دارند موئی ٭ همیدون
سرکشی آزرم جوئی ٭ وگر بر هر دو جانب جاهلانند ٭
اگر زنجیر باشد بگسلانند ٭ یکی را زشت خوئی داد دشنام ٭
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام ٭ بتر زانم که خواهی گفت آنی ٭
که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان وائل را
در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی
که لفظی را مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی
بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی این است شعر
سخن گرچه دلبند و شیرین بود ٭ سزاوار تصدیق و تحسین بود ٭

چو یکبار گفتی مگو بار پس ؛ که حلوا چو یکبار خوردند بس ؛
حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار
نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن آید در میان
سخن او در آید و تمام ناگفته بیت سخن را سرست ای خداوند و بن
؛ میاور سخن در میان سخن ؛ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
؛ نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندگان
سلطان محمود حسن میمندی را گفتند سلطان امروز ترا چه گفت
در فلان مصلحت گفت بر شما پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با مثال
ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسیدی
بیت نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت ؛ بسر شاه سر خویشتن
نشاید باخت حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی

کو

المملكة العربية السعودية جامعة الملك سعود قسم المخطوطات

چه دانی چیست که ندانی که در سرای تو کیست حکایت
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بیهوده داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست
یا آیة ان انکر الاصوات در شان او شعر اذا نهق الخطیب
ابو الفوارس ؛ له لفظ یهد اصطخر فارس ؛ مردم قریه بعلت
جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی داشت نهانی
بپرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد
چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی
و مردمان از نفس تو در راحت پس خطیب اندرین لختی بیندیشید
و گفت این چه مبارک خوابست که مرا از عیب خود واقف

Copyright © King Saud University

کردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و مردمان
ازخواندن من درزحمت اند توبه کردم کزین پس خطبه
نگویم مگر باهستگی قطعه ازصحبت دوستان برنجم ، کاخلاق
بدم حسن نمایند ، کو دشمن شوخ چشم ناپاک ، تاعیب مرا
بمن نمایند حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی
بادایی که مستمعان ازو نفرت کردندی و صاحب مسجد
امیری عادل بود نیک سیرت نخواستش و میخواست که دلی
ازو آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان
قدیمند و هر یک را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار
میدهم تا جایی دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت پس
از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف

کردی

کردی که به ده دینارم ازین بقعه بدر کردی آنجا که رفته ام بیست
دینارم میدهند که بجایی دیگر بروم و نمیروم و قبول نمیکنم
امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار
راضی شوند بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ،
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل ، حکایت ناخوش
آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی بر او
بگذشت گفت ترا چند مشاهره است گفت هیچ گفت پس
این زحمت خود چندین چرا میداری گفت از بهر خدا
میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط
خوانی ، ببری رونق مسلمانی باب پنجم در عشق
و جوانی حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود

Copyright © King Saud University

چندین بنده صاحب جمال دارد که هریک بدیع جهانند
چگونه افتاده است که با ایشان میل و محبت ندارد چنانکه
با یارکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده
نکو نماید بیت هر که سلطان مرید او باشد ** گر همه بد کند نکو
باشد ** وانکه را پادشه بیندازد ** کسش از خیل خانه ننوازد **
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند ** نشان صورت یوسف
دهد بناخوبی ** وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو ** فرشته ایش
نماید بچشم کروبی حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود
و با وی بسبیل مودت و محبت نظری داشت با یکی از اصحاب
دلان گفت دریغ این بنده با حسن و جمال و لطافتی که دارد
اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی گفت ای برادر چو اقرار

دوستی

دوستی و مودت کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی
و معشوقی در میان آمد مالک و صاحب و مملوکی از میان
برخاست قطعه خواجه با بندهٔ پری رخسار ** چون درآمد
ببازی و خنده ** چه عجب گر چو خواجه حکم کند ** وین کشد بار
ناز چون بنده حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی
گرفتار شده و رازش از پرده بملا افتاده چندانکه ملامت
دیدی و غرامت کشیدی ترکش نگرفتی و گفتی قطعه
کوته نکنم ز دامنت دست ** ور خود بزنی بتیغ تیزم **
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ** هم در تو گریزم ار گریزم ** باری
ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیست
غالب آمد زمانی بتفکر فرورفت و گفت قطعه هر کجا سلطان

Copyright © King Saud University

عشق آمد نماند قوت بازوي تقوي را محل پاک
دامن چون زيد بيچاره تا گريبان او فتاده در وحل
حکايت يکي را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته
و مطمح نظر او جاي خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدي
بکام آيد يا مرغي که بدام افتد بيت چو در چشم شاهد نيايد زرت
زر و خاک يکسان نمايد برت ياران بنصيحتش گفتند کزين
خيال محال تجنب کن که خلقي هم بدين هوس که تو داري اسيرند
و پاي در زنجير بناليد و گفت قطعه دوستان گو نصيحتم مکنيد
که مرا ديده بر ارادت اوست جنگجويان بزور پنجه و
کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط مودت
نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن بيت تو که در بند

خويشتن

خويشتن باشي عشق بازي دروغ زن باشي گر نشايد
بدوست ره بردن شرط ياريست در طلب مردن وله
گر دست رسد که آستينش گيرم ورنه بروم در آستانش ميرم
متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش
دادند و بندش نهادند سودي نداشت شعر درد که طبيب
صبر مي فرمايد وين نفس حريص را شکر مي بايد آن شنيدي
که شاهدي بنهفت با دل از دست رفته مي گفت تا ترا
قدر خويشتن باشد پيش چشمت چه قدر من باشد مر آن پادشه
زاده که منظور نظر او بود خبرش کردند که جواني بر سر اين ميدان
مداومت مي نمايد خوش طبع و شيرين زبان سخنهاي لطيف
و نکتهاي غريب ميگويد چنان مفهوم همي گردد که مردک

Copyright © King Saud University

آشفته است و شوری در سر دارد و شیدا گونه است پسر دانست
که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او
راند چون دید که بنزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت
بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ؛ مانا که دلش بسوخت
بر کشته خویش ؛ چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی
و چه نامی و چه صنعت دانی در بحر مودت چنان غریق بود
که مجال نفس زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر
بخوانی ؛ چو آشفتی الف بی تی ندانی ؛ گفتا با من سخن بگویی
که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه
بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد
و گفت این بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند

تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند این بگفت و نعره زد و جان
بحق تسلیم کرد در حال حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت
و معلم از آنجا که بشریت با حسن بشره او میلی تمام داشت
تا بمثابتی که غالب اوقات درین بیت بودی قطعه نه آنچنان
بتو مشغولم ای پری رخسار ؛ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ؛
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ؛ وگر مقابله بینم که تیر می آید
باری پسر گفت آنچنان که در آداب درس من نظر میفرمایی
در آداب نفسم هم تأمل کن تا اگر در اخلاق من ناپسندی
بینی که مرا پسندیده می آید بر آنم مطلع گردانی تا بتغییر
و تبدیل آن مشغول باشم گفت ای پسر این سخن از دیگری
پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر و ادب نمی بینم قطعه

Copyright © King Saud University

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر
حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود
از جای درآمدم که چراغم باستین کشته شد ع سری طیف
من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمدم از بخت که این دولت
از کجا نشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدن
چراغ بکشتی بچه معنی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و ظریفان
گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع
بکش ور شکرخنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع
بکش حکایت یکی از دوستان را زمانها ندیده بود گفتم کجا بودی
که مشتاق بودیم گفت مشتاقی به که ملولی بیت دیر آمدی

ای نگار سرمست زودت ندهم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند حکمت شاهد
که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت
و مضادت خالی نباشد بیت اِذا جِئتَنی فی رِفقَةٍ لِتَزُورَنی
وَاِن جِئتَ فی صُلحٍ فَاَنتَ مُحارِبٌ بیک نفس که برآمیخت
یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده
گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا ازین چه که پروانه
خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو بادام مغز در پوستی بایکدیگر صحبت داشتیم ناگاه
اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز
کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی

Copyright © King Saud University

گفتم دریغ آمد که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن شود و من محروم
باشم قطعه یار دیرینهٔ ما گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر
نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم
که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت
شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بار
گران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت
این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود این معنی لایق
قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت
ای یار دست عتاب از دامن روزگار من بدار بارها
درین مصلحت که تو می‌بینی فکر کردم و صبر بر جفای او سهلتر مینماید
که صبر از و و حکیمان گفته‌اند دل بر مجاهده نهادن آسانترست

که دل

که دل از مشاهده برگرفتن بیت هر که بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن روزی از دوست گفتمش زنهار چند
از آن روز گفتم استغفار نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد
و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت
طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش
آب حیات میخورد در شکرش نگه کند آنکه نبات میخورد اتفاقا
بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم
و مهرهٔ مهر برچیدم و گفتم بیت برو هر چه میبایدت پیش گیر

Copyright © King Saud University

سر باز داری سر خویش گیر. شنیدمش که می رفت و می گفت
بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد. رونق بازار
آفتاب نکاهد. این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر
کرد بیت فَقَدتُ زمانَ الوصلِ والمرءُ جاهلٌ. بقدرِ لذیذِ
العیشِ قبلَ المصائبِ. باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن. اما بشکر و منت باری پس
از مدتی که باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال
یوسفی بزیان آمده و سیب زنخدانش چون به گردی نشسته
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت تازه بهارا
ورقت زرد شد. دیگ منه کاتش ما سرد شد. چند خرامی و
تکبر کنی. دولت پارینه تصور کنی. پیش کسی رو که طلبکار تست

ناز بران کن که خریدار تست. سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند او کین سخن همی گوید. یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید. بوستان تو گندنا زاریست
بس که بر میکنی و میروید. گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام جوانی بسر آید. گر دست بجان داشتمی همچو
تو بر ریش. نگذاشتمی تا بقیامت بدر آید. سوال کردم
گفتم جمال روی ترا. چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را. مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است
حکایت یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه رویی در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه
عرب گوید التمرُ یانعٌ والناظورُ غیرُ مانعٍ هیچ باشد که بقوت

Copyright © King Saud University

زامیان کفش شاهدی بلخی ⁖ گر ملولی ز ما ترش منشین ⁖ که تو هم
درمیان ما تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله بهم بنشسته ⁖ تو هیزم خشک
درمیانشان رسته ⁖ چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ⁖
چون برف نشسته و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که سالها
باهم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق ثابت
شد آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من جایز داشت و دوستی
بسر شد و با این همه دلبستگی بود از هر طرف بحکم آنکه
شنیدم که روزی دو بیتی از سخنان من در مجمعی همی گفتند شعر
نگار من چو در آید بخنده نمکین ⁖ نمک زیاده کند بر جراحت
ریشان ⁖ چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ⁖ چو آستین
کریمان بدست درویشان ⁖ طایفه دوستان نه بر لطف

ان

این سخن بلکه بحسن سیرت خود گواهی میدادند و او هم مبالغت
کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بر خطای خویش
معترف شده معلوم کردم که از آن طرف هم رغبتی هست این بیتها
فرستادم و صلح کردم بیت نه ما را در میان عهد و وفا بود ⁖
جفا کردی و بدمهری نمودی ⁖ بیکبار از جهان دل بر تو بستم ⁖
ندانستم که بر گردی بزودی ⁖ هنوزت گر سر صلح است
باز آی ⁖ کز آن محبوبتر باشی که بودی حکایت یکی را
زنی صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن فرتوت متمکن در خانه
بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق
از مجاورت او چاره ندیدی طایفه از دوستان بپرسش
آمدند یکی گفتا چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن

Copyright © King Saud University

دلبری آموختش جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ندیده ام مگر
این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در دست
داشت و میخواند ضَرَبَ زَیدٌ عَمرًوا و کانَ المُتَعَدّی عَمرُو
گفتم ای پسر خوارزمشاه با سلطان خطای صلح کرد و عمرو
و زید را هنوز خصومت باقی است بخندید و مولدم پرسید
گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر
بُلِیتُ بِنَحوِیٍّ یَصُولُ مُغاضِبًا عَلَیَّ کَزَیدٍ فی مُقابَلَةِ العَمرِو
عَلی جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَاسَهُ و هَل یَستَقیمُ الرَّفعُ مِن عامِلِ الجَرِّ
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او اندرین زمین
بلفظ پارسی است اگر بگویی بفهم مبتدیان نزدیکتر آید

كَلِّمِ النّاسَ عَلی قَدرِ عُقُولِهِم گفتم قطعه طبع ترا تا هوس نحو
کرد صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو
صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که عزم سفر
مصمم شد مگر از کاروان کسی گفته بودش که فلان سعدیست
دوان بوداع آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز
مرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم
مصرع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر
درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم
بحکم این معنی که گفته اند قطعه بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان

نغز بند، چو گل بسیار شد پیلان بلغزند، این بگفتم و بوسه بر سر
و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم. بیت: بوسه دادن بروی
دوست چه سود، هم در ان لحظه کردنش بدرود، سیب گویی
وداع یاران کرد، روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد. وله
بالعربیة: اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَداعِ تَأَسُّفاً لاتَحْسَبُونِي فِي الْمَوَدَّةِ
مُنْصِفًا. حکایت: خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود، یکی
از امرای عرب مراورا صد دینار زر نقد بخشیده بود تا فرزندان را
نفقه کند، ناگه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند.
بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بیفایده خواندند، مگر
این درویش صالح که برقرار خود مانده بود و تغیر در او ظاهر
نشده، گفتم مگر آن معلوم ترا نبرده اند، گفت بلی ولیکن مرا با آن خبر ان

الفتی

الفتی
نبود که در مفارقت او خسته دلی بار آرد. بیت: نباید بستن اندر
چیزها دل، که دل برداشتن کاریست مشکل، گفتم موافق
حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق افتاد
صدق محبت و صفای مودت بمثابتی که قبلهٔ جانم جمال
او بودی و سرمایهٔ سود عمرم وصال او. قطعه: مگر ملائکه بر آسمان
و گرنه بشر، بحسن و صورت او در زمین نخواهد بود، بدوستی
که حرامست بعد صحبت او، که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود
ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو شد و دود فراق
از دودمان او بدر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت
کردم و در فراق او میگفتم. قطعه: کاش آن روز که در پای تو
شد خار اجل، دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

Copyright © King Saud University

تا در ایروز جهان بیشو ندیدی چشم ،، این منم بر سر خاک تو که خاکم
بر سر قطعه انکه ورا رش نکرفتی و خواب ،، تا کل و نسرین
نفشاندی بخت ،، کردش کیتی کل رویش بر بخیت ،،
خارستان بر سر خاکش برست ،، بعد از مفارقت او
او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر و فش هوس در نوردم
وکرد مجالست اصحاب نکردم قطعه سود دریا نیک
بودی کر نبودی بیم موج ،، صحبت کل خوش بدی
کر نیستی تشویش خار ،، دوش چون طاوس مینازیدم
اندر باغ وصل ،، دیکر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون
و شورش احوال او بکفتند که با کمال فضل و بلاغت

در بیابان نهاده و زمام عقل از دست داده و با حیوانات
انس کرفته بفرمود تا مجنون را حاضر کردند ملامتش کرد و کفت
در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم کرفتی
و ترک صحبت مردم دادی مجنون بنالید و کفت شعر
وَرُبَّ صَدِيقٍ لامَنِي فِي وِدادِها ،، أَلَمْ يَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحَ
لِي عُذْرِي قطعه کاش انان که عیب من کفتند ،،
روی ای دلستان بدیدندی ،، تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی ،، تا حقیقت معنی بصورت دعوی
کواه آمدی قال الله تعالی فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را میل آن شد که جمال لیلی را مشاهده کند تا این
چه صورتیست که موجب چندین فتنه است در احیای

Copyright © King Saud University

عرب بکر دیدند و بدست آوردند پیش ملک اندر صحن سراچه
بداشتند ملک در هیئات او نظر کرد شخصی دید سیاه فام
ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمتر خادم حرم او
در پیش او بجمال بیشتر بود مجنون بفراست دریافت
و گفت ایملک از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی
نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند مثنوی ترا
بر درد من رحمت نیاید ؛؛ رفیق من یکی هم درد باید ؛؛
که با او قصه میگویم همه روز ؛؛ دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز ؛؛
وله بالعربیة مامرّ من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق
الحمی صاحت معی یا معشر الخلان قولوا للمعافی لیت تدری
مابقلب الموجع وله بالفارسیة تن درستان را نباشد درد ریش ؛؛

جز بهمدردی نگویم درد خویش ؛؛ گفتن از زنبور بیحاصل بود ؛؛
با یکی در عمر خود ناخورده نیش ؛؛ تا ترا حالی نباشد همچو ما ؛؛
حال ما باشد ترا افسانه پیش ؛؛ سوز من با دیگری نسبت
مکن ؛؛ کو نمک بر دست و من بر عضو ریش حکایت
قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش
بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف
بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب این واقعه روز
و شب گویان در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ؛؛
ربود دلم ز دست و در پای افکند ؛؛ این دیده شوخ
میکشد دل بکمند ؛؛ خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند ؛؛
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ؛؛ سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم ؛؛

Copyright © King Saud University

شنیدم که در کذری پیش قاضی باز آمد و برخی از اینمعامله
بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی
داد و سقط کفت و سنک برداشت و هیچ از تحریمی
فرو نکذاشت قاضی یکی را کفت از علماء معتبر که همعنان
او بود بیت آن شاهدی و خشم کرفتن بینش ۰ و آن عقده
بر ابروی ترش شیرینش ۰ در بلاد عرب کویند ضرب الحبیب
زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن ۰ خوشتر
که بدست خویشتن نان خوردن ۰ همانا که از وقاحت
او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت
کویند و در نهانی صلح همی جویند بیت انکور نواورده
ترش طعم بود ۰ روزی دو سه صبر کن که شیرین کردد ۰

این بکفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکی
که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت
سخن در خدمت بکوییم اکرچه ترک ادبست و بزرکان کفته اند
بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست ۰ خطا بر بزرکان
کرفتن خطاست ۰ اما بحکم آنکه سوابق نعمت خداوندی
ملازم روزکار بندکانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند
نوعی از خیانت خواهد بود طریق صواب آنست
که کرد این طمع نکردی و فرش دلع در نوردی که منصب قضا
پایکاهی منیع است تا بکناهی شنیع ملوث نکردی
که حریف این است که دیدی و حرف اینکه شنیدی
بیت یکی کرده بی آبرویی بسی ۰ چه غم دارد از آبروی کسی ۰

Copyright © King Saud University

بسا نام نیکوی پنجاه سال * که یک نام زشتش کند پایمال *

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای

ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من

عین صوابست و مسئله بیجواب بیت ملامت کن مرا

چندانکه خواهی * که نتوان شستن از زنگی سیاهی *

این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت

بیکران ریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور

در بازوست و آنکه بر دینار دست رس ندارد در همه

دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آرد * ور ترازوی

آهنین دوشست * فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم

در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر

وشباب

و شباب در بر از تنعم نخفتی و بترنم بگفتی غزل امشب مگر بوقت

نمیخواند این خروس * عشاق بس نکرده هنوز از کنار و

بوس * یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار * بیدار باش

تا نرود عمر بر فسوس * تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح *

یا از در سرای اتابک غریو کوس * لب از لب چو چشم

خروس ابلهی بود * بر داشتن بگفته بیهوده خروس *

قاضی در اینحالت بود که یکی از خدمتکارانش در آمد

و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی

گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه هنوز اندکست

بآب تدبیر فرو نشانیم که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد

قاضی تبسم در او نظر کرد و گفت قطعه پنجه در صید برده

صنیغم را؛ چه تفاوت کند که سک لاید؛ روی در روی
دوست کن بکذار؛ تا عدو پشت دست میخاید ملکرا هم در آن شب
آکهی دادند که در ملک تو چنین منکری واقع شده چه فرمائی
کفت من اورا از فضلای عصر میدانم و یکانهٔ دهر باشد که معاندان
در حق او خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مکر
آنکاه که معاینه کردد که کفتار حکیمانست بیت بتندی سبک
دست بردن بتیغ؛ بدندان برد پشت دست
دریغ؛ شنیدم که سحرکاه با تنی چند از خاصان ببالین
قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می
ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک
هستی اندک اندک بلطف بیدار کردش که خیز که آفتاب

بدان کرم که تو داری امیدواری هست؛ ملک کفت
بدین لطیفهٔ بدیع که آوردی و این نکتهٔ غریب که کفتی محال
عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز
از چنک عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم
که ترا از قلعه بنشیب اندازم تا دیکران عبرت کیرند کفت
ای خداوند جهان پرورده این خاندانم و این کنه نه تنها من کرده ام
دیکریرا بینداز تا من عبرت بکیرم ملکرا خنده آمد و از سر
کناه او درکذشت پس ایشانرا که اشارت بکشتن او همی
کردند کفت بیت ای که حمال عیب خویشتنید؛ طعنه بر عیب
دیکران مزنید حکایت منظوم جوانی پاکباز و پاکرو
بود؛ که با پاکیزه روئی در کرو بود؛ چنین خواندم

Copyright © King Saud University

که دریای اعظم ⁂ بگردابی در افتادند باهم ⁂ چو ملاح
آمدش تا دست گیرد ⁂ مبادا کاندر آن حالت بمیرد ⁂
جوان گفت از میان موج و تشویر ⁂ مرا بگذار و دست
یار من گیر ⁂ در این گفتن جهان بروی برآشفت ⁂
شنیدندش که جان میداد و می گفت ⁂ حدیث عشق
از آن بطال منیوش ⁂ که در سختی کند یاری فراموش ⁂
چنین کردند یاران زندگانی ⁂ ز کار افتاده بشنو تا بدانی ⁂
که سعدی راه و رسم عشق بازی ⁂ چنان داند که در بغداد
تازی ⁂ دل آرامی که داری دل در او بند ⁂ دگر چشم از همه عالم
فرو بند ⁂ اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ⁂ حدیث
عشق از این دفتر نوشتی ⁂ غلام عشق شو کاندیشه این است

همه

ماه

همه صاحبدلان را پیشه این است باب ششم در ضعف
و پیری حکایت با طایفه از دانشمندان در جامع دمشق بحثی
همی کردم که جوانی در آمد گفت در میان شما هست
که زبان فارسی بداند اشارت بمن کردند گفتم خیر است
گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان
پارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه
شوی پای مزد یابی باشد که وصیتی کند ببالینش فرا
رفتم دیدم که این بیت می گفت قطعه دمی چند گفتم
برآرم بکام ⁂ دریغا که بگرفت راه نفس ⁂ دریغا که بر خوان
الوان عمر ⁂ دمی چند خوردیم و گفتند بس ⁂ معنی این سخن
بعربی با ایشان بگفتم تعجب همی کرد بند از عمر دراز او و تأسف

وشکر نعمت حق را میکفت که الحمد لله از آن عذاب الیم
برستم و بدین نعمت مقیم بیوستم بیت با اینهمه جور و تند خوی
بارت بکشم که خوبروی ؛ با تو مرا سوختن اندر عذاب ؛
به که شدن با دکری در بهشت ؛ بوی بیاز از دهن
خوبروی ؛ خوبتر آید که کل از دست زشت حکایت
مهمان بیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت
و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش
بجز این فرزند نبوده است درختی در این وادی زیارت
کاه است که مردم بحاجت خواستن آنجا روند شبها در آن
پای درخت بخدای نالیده ام تا مرا این فرزند داده است
شنیدم که پسر با رفیقان کفته است چه بودی که من آن درخت را

بدانستمی که کجاست و دعا کردمی تا پدر بمردی قطعه سالها
بر تو بکذرد که کذر ؛ نکنی سوی تربت پدرت ؛ تو بجای پدر چه کردی
خیر ؛ که همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور
جوانی سخت رانده بودم و شبانکاه بپای کوهی سست مانده بودم
پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد کفت چه نشینی که نه جای
خفتن است کفتم چون روم که نه پای رفتن است کفت
این نشنیدی که صاحب نظران کفته اند رفتن و نشستن
به که دویدن و کسستن قطعه ایکه مشتاق منزلی مشتاب ؛
پند من کار بند و صبر آموز ؛ اسب تازی دو تک
رود بشتاب ؛ شتر آهسته میرود شب و روز حکایت
جوانی چست و چالاک و لطیف و خندان و شیرین زبان

در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نبودی و لب
از خنده فراهم نیاوردی چندی برآمد که اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از آن دیدم که زن خواسته و فرزندان نوخواسته
و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش
چگونه و این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر
کودکی نکردم شعر مَاذَا الصَّبِيُّ وَالشَّيْبُ غَيَّرَ لِمَّتِي ،، وَكَفَى بِتَغَيُّرِ
الزَّمَانِ نَذِيرًا ،، قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الشَّيْبُ نَذِيرُ الْمَوْتِ شعر
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ،، ایام جوانی
نان بگذار وله طرب نوجوان ز پیر مجوی ،، که دگر
ناید آب رفته بجوی ،، زرع را چون رسید وقت درو ،،
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو وله دور جوانی بشد از دست من ،،

آه و دریغ آن زمن دلفروز ،، قوت سرپنجهٔ شیری برفت ،،
راضیم اکنون به پنیری چو یوز ،، پیره زنی موی سیه کرده بود ،،
گفتمش ای مامک دیرینه روز ،، موی به تلبیس سیه کرده گیر ،،
راست نخواهد شدن این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی
بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی
گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ،، چو دیدش پلنگ
افکن و پیل تن ،، گر از عهد خردیت یاد آمدی ،،
که بیچاره بودی در آغوش من ،، نکردی چنین روز
بر من جفا ،، که تو شیر مردی و من پیره زن حکایت
توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش

Copyright © King Saud University

ختم قرآن کنی از بهر او یا بذل قربان شاید که خدای عز
و جل او را شفا دهد لحظه‌ای باندیشه فرو رفت و گفت مصحف
ختم اولیتر است که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت
ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان و زر
در میان جان دریغا گردن طاعت نهادن ∴ گرش همراه
بودی دست دادن ∴ بدیناری چو خر در گل بماند ∴
ور الحمدی بخواهی صد بخواند حکایت پیرمردی را گفتند چرا
زن نخواهی گفت با پیره زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی
بخواه چو مکنت داری گفت من پیرم با پیره زنانم الفت
نیست او را که جوان بود با من چه دوستی صورت بندد
الشراری پیر هفتاد ساله جوانی میکند ∴ عشق مقری وحی بی

جش روشنت ∴ زور باید نه زر که بانو را ∴ گزری دوستتر
که ده من گوشت حکایت منظومه شنیده ام که در این روزها
کهن پیری ∴ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ∴
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ∴ چو درج گوهرش
از چشم مردمان بنهفت ∴ چنانکه رسم عروسی بود تماشا شد
ولی بحمله اول عصای پیر بخفت ∴ کمان کشید و نزد
بر هدف که نتوان دوخت ∴ مگر بسوزن فولاد جامه
هنگفت ∴ بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ∴
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت ∴ میان
شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانک ∴ که سر بشحنه و
قاضی کشید و سعدی گفت ∴ پس از خلاف و شنعت

مكتبة الرياض – قسم المخطوطات

Copyright © King Saud University

گناه دختر نیست ؛ تراکه دست ببرزد گهر چه دانی سفت ؛

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری کودن

داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی

کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش

کس فرستاد که این پسر عاقل نمیگردد و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد ؛ آهنی را که بدگهر باشد ؛ سگ

بدریای هفتگانه بشوی ؛ که چو تر شد پلیدتر باشد ؛

خر عیسی گرش بمکه برند ؛ چون بیاید هنوز خر باشد ؛

حکیمی پسرانرا همی پند دادی که جان پدر هنر آموزید

که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر بهم در سفر

محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد

اما هنر

اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده وگر هنرمند

از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر جا

که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن ؛ خو کرده بناز جور

مردم بردن لطیفه وقتی افتاد فتنه در شام ؛ هر کس

از گوشه فرا رفتند ؛ روستازادگان دانشمند ؛ بوزیری

پادشا رفتند ؛ پسران وزیر ناقص عقل ؛ بگدائی بروستا

رفتند حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کرد و ضرب

بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی

شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت

پدر را دل بهم برآمد استادرا بخواند و گفت پسران

Copyright © King Saud University

آحاد رعیت را چندان زجر و توبیخ نکردی که فرزند مرا
سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را و خاص پادشاهان را که بر دست
و زبان ایشان هر آنچه رفته شود هر آینه بافواه گفته شود
و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه اگر
صد ناپسند آید ز درویش ؛ رفیقانش یکی از صد ندانند ؛
و گر یک بذله گوید پادشاهی ؛ از اقلیمی باقلیمی رسانند ؛
پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً
حسنا سعی و اجتهاد بیشتر از آن باید کردن که در حق عوام
و این معنی بر خداوند پوشیده نباشد که قطعه هر که در خوردیش
ادب نکنند ؛ در بزرگی ازو فلاح برخاست ؛ چوب تر را

آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر
برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند دیو رنگ
شدند و بحلم آن ترک علم کردند اغلب اوقات و ساعات
ببازیچه بهم نشستندی و هر لوح درست ناکرده بر سر هم
شکستندی بیت استاد و معلم چو بود کم آزار ؛ خرسک
بازند کودکان در بازار ؛ بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذشتم
معلم اولین را دیدم که دلجوئی کرده بودند و بمقام خویش
آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را باز معلم
ملائکه گردند پیرمردی ظریف جهاندیده مرا این بشنید
و بخندید و گفت بیت پادشاهی پسر بمکتب داد ؛
لوح سیمینش بر کنار نهاد ؛ بر سر لوح او نبشته بزر ؛

جور استاد به ز مهر پدر حکایت پارسازاده را نعمت
بیقیاس از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری
پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش
آسیاب گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست
که دخل معین دارد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان
نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب
پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون این نعمت سپری
شود سختی کشی و پشیمانی بری پسر از لذت نای و نوش
این سخن بگوش درنیاورد و بر قول من اعتراض کرد

دلق

وگفت راحت عاجل را بتشویش آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعامم افواه عالم افتاده
بیت هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی در نتواند که ببندد
بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن
سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
او بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول حکما کار بستم
که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک بیت

Copyright © King Saud University

گرچه دانی که نشنوند بگوی ؛ هرچه دانی ز نیکخواهی و پند ؛
زود باشد که خیره سر بینی ؛ بدو پای اوفتاده اندر بند ؛
دست بر دست میزند که دریغ ؛ نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حال او بصورت
بدیدم که پاره پاره برهم می دوخت و دلم از ضعف حال او
بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حال ریش درونش را
بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن با خود
گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی ؛ نیندیشد ز روز
تنگدستی ؛ درخت اندر بهاران برفشاند ؛ زمستان
لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی پسر را با دیبی داد
گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که فرزندان خویشرا

سالی

سالی چند بر او سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب
در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت
کرد که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای
خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست
ولیکن استعداد مختلف قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ؛
در همه سنگی نباشد زر و سیم ؛ بر همه عالم همی تابد سهیل ؛
جایی انبان میکند جایی ادیم حکایت یکی را شنیدم
از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه
تعلق آدمی را بروزی است اگر بروزی ده بودی
از ملائکه درگذشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد در آن حال ؛
که بودی نطفه مدفون مدهوش ؛ ده انگشتت مرتب

کرد و برو بیت دو بازویت مرکب ساخت بر دوش روانت
داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و
هوش کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد
کردنش روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که پسر را
همی کفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسئُولٌ یَومَ القِیامَةِ ماذا اکتَسَبتَ
وَلا یُقالُ بِمَنِ انتَسَبتَ یعنی ترا پرسند عملت چیست و نپرسند
پدرت کیست قطعه جامهٔ کعبه را که می بوسند او نه از کرم
پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او کرامی شد مثل در تصانیف حکما آورده اند
که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را
بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و بدر آیند

باری

باری این نکته پیش بزرکی همی کفتم کفت جز چنین نشاید
بودن که در حالت خوردی با مادر خود اینمعاملت
کرده اند لاجرم در بزرکی چنین مقبولند و محبوب قطعه
پسری را پدر وصیت کرد کای جوانبخت یاد کیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند
حکایت کژدم را کفتند در زمستان چرا بیرون نیایی کفت
بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم حکایت
درویشی را زنش حامله بود و مدت حمل بسر آورده درویشرا
همه عمر فرزند نیامده بود کفت اکر خدای عز و جل مرا
پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و شادمانی کرد و سفره

Copyright © King Saud University

موجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم
بمحلّت آن دوست گذر کردم از چگونگی حالش پرسیدم گفتند
بزندان شحنه دراست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر
خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان بدر
رفته پدر را بعلّت او سلسله بر پاست و بند بر گردن گفتم
ای مسکین بیچاره این بلا را از خدا خواسته است قطعه
زنان باردار ای مرد هشیار :: اگر وقت ولادت مار
زایند :: از آن بهتر بنزدیک خردمند :: که فرزندان
ناهموار زایند حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم
از بلوغ گفت مسطور است سه نشان دارد اول پانزده سالگی
دوم احتلام سیم بر آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان

دارد

دارد و آنرا که این صفت موجود نیست محققان بالغ نشمارند
چنانکه گفته اند قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب ::
که چل روزش قرار اندر رحم ماند :: اگر چل ساله را عقل و ادب
نیست :: بتحقیقش نشاید آدمی خواند :: جوانمردی و لطف
آدمیّت :: همین نقش هیولائی مپندار :: هنر باید که صورت
میتوان کرد :: با یوانها در از شنگرف و زنگار :: چو انسانرا
نباشد فضل و احسان :: چه فرق از آدمی با نقش دیوار ::
بدست آوردن دنیا هنر نیست :: یکی را گر توانی دل
بدست آر حکایت سالی در میان پیادگان حاج
نزاع افتاده بود داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف
در سر و روی هم در افتادیم و داد فسق و فجور و جدال بدادیم

همیگفت

کجاوه نشیني را شنیدم که با عدیل خود میا للعجب پیاده عاج

چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعني به از ان میشود

که بود و پیادگان حاج بادیه بسر میبرند و ازانچه بودند بتر

میشوند قطعه از من بگوي حاجي مردم گزاي را ؛ کو پوستین

خلق بآزار میدرد ؛ حاجي تو نیستي شتر است از براي

انک ؛ بیچاره خار میخورد و بار مي برد حکایت هندوي

نفط اندازي همي آموختي حکیمي ازو وي ترپت گفتش ترا

که خانه نئینست این بازي نه آئینست پت تا نداني

که سخن عین صوابست مگوي ؛ وانکه داني که نه نیکوش

جوابست مگوي حکایت مردکي را درد چشم خواست

پیش بیطار رفت تا معالجت کند از انچه در چشم چارپایان

می کند

می کشید در چشم او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت

براو که تاوان نیست اگر این خر نبودي پیش بیطار نرفتي

مقصود ازین سخن آنست که بداني که هر که نا آزموده را کار بزرگ

فرماید با انکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت

راي منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن راي ؛

بفرومایه کارهاي خطیر ؛ بوریاباف اگرچه بافنده است ؛

نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکي را از بزرگان ائمه

پسري بمرد پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت

آیات قران مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا

باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق

براو گذرند و سگان براو شاشند اگر بضرورت چیزي

Copyright © King Saud University

همی نویسند این بیت بس است قطعه وه که هر که که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من ٭ بگذر ای دوست
تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده از گل من حکایت
پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد بنده را
دید دست و پای استوار بسته و عقوبت همی کرد گفت
ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کردانیده است
و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای
آور و چندین جفا بر او مپسند نباید که فردای قیامت
به از تو باشد و شرمساری بری بیت بر بنده مگیر
خشم بسیار ٭ جورش مکن و دلش میازار ٭ او را تو
بده درم خریدی ٭ آخر نه بقدرت آفریدی ٭ این حکم و

غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند حدیث
در خبر است از سید عالم و سرور بنی آدم صلی الله علیه
و آله و سلم که فرمود بزرگتر حسرتی اندر روز قیامت آن بود
که بنده صالح را به بهشت می برند و خداوندگار را فاسق
بدوزخ قطعه بر غلامی که طوع خدمت تست ٭ خشم بیحد
مران و خورده مگیر ٭ که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده
آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ با شامیانم
سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی همراه من شد سپر باز
و چرخ انداز بیش زور و سلحشور که ده مرد توانا کمان او بزه
نکردندی و زور آوران پشت او بر زمین نیاوردندی
ولیکن چنانچه دانی متنعم و سایه پرورده بجهان دیده و سفر

Copyright © King Saud University

کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر
سواران ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر
اتفاقا من واین جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار
قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت
عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی
بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ما در این حالت
بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد
قتال و جدال کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن
دگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی بیت بیار آنچه
داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور

بره

بره آسوده ترکند رفتار در خبر است که موت الفقراء
راحة چیزی ندارند که بحسرت بگذارند قطعه مرد درویش
که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبک بار آید
وانکه در نعمت و آسانی و آسایش زیست مردنش
زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بند
برهد خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید حکایت
بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک
التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی
احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش
کنی عداوت و مخالفت زیادت کند قطعه فرشته خوی
شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

Copyright © King Saud University

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که فرمان
دهد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی در ذم توانگری
و درویشی یکی بصورت درویشان نه بر صفت ایشان
دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته شکایت باز کرده
و ذم توانگران آغاز و سخن بدینجای رسانیده که درویشانرا
دست قدرت بسته و توانگرانرا پای ارادت شکسته
بیت خداوندان نعمت را کرم نیست :: کریمانرا بدست
اندر درم نیست :: مرا که پرورده نعمت بزرگانم این ناپسندیده
سخت آمد و گفتم ای یار توانگران دخل درویشانند
و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران
و متحمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول بطعام
آنکه

آنکه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم
ایشان بفقرا و درویشان و پیران و اقارب و جیران رسیده
بیت توانگرانرا نذر است و وقف و مهمانی :: زکوة و فطره و
اعتاق و هدی و قربانی :: توکی بدولت ایشان رسی
که نتوانی :: جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی ::
اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگرانرا میسر شود که نفس
مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت
طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیدا است که از معده خالی چه قوت آید و از دست
تهی چه مروت از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه
چه خیر قطعه شب پراکنده خسبد آنکه پدید :: نبود وجه

Copyright © King Saud University

بامدادانش، مور گرد آورد بتابستان، تا فراغت بود
زمستانش، فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت
نبندد یکی تحرمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این
بآن کی ماند خداوند مکنت بحق مشتغل، پراکنده
روزی پراکنده دل، پس عبادت اینان بمحل قبول
اولیتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر
اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا یحب
در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین درویش گفتا
نشنیدی که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است
که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم بفقر طایفهٔ ایست

که

که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار
پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی ای طبل بلند بانگ
در باطن هیچ، بیتوشه چه تدبیر کنی وقت بسیج، روی
طمع از خلق بپیچ ار مردی، تسبیح هزار دانه در دست
مپیچ، درویش بیمعرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ
ایشان کی رسد و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا
در قرآن مجید از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق
معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت صفا و عفاف
محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم شعر

Copyright © King Saud University

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب . هرجا
که سختی کشیده و تلخی چشیده بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازند و از توابع آن نپرهیزند از عقوبت نیندیشند و حلال
باحرام بیامیزند قطعه سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی
بر جهد کاین استخوانست اگر نعشی دو کس گیرند بر دوش
لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب دنیا
بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ
من همانا تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان
نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدهٔ دست
دعایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته دیگر انکه
یکی از درویشان را نفس اماره مطالبت کند چون قوت

احصانش

احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد شنیدم که درویشی را
با خبثی گرفتند باانکه شرمساری بود بیم سنگساری بود گفت
ای مسلمانان قدرت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم
که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون
و جمعیت اندرون که توانگرانراست یکی هر شب نازه صنمی
در بر گیرند و هر روز با نو جوانی جوانی از سر که صبح تابان را
از صباحت او دست بر دل و سرو خرامان را از خجالت او
پای در گل بیت بچون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت او
گرد مناهی گردند یا قصد تباهی کنند شعر دلی که حور بهشتی
ربود و یغما کرد کی اعتماد کند بر بتان یغمایی ؛ اغلب

تهی دستان دامن عصمت بمعصیت الایند و گرسنگان
نان ربایند بیت چون سگ درنده گوشت دید نپرسد
کاین شتر صالحست یا خر دجال ، چه مایه مستوران بعلت
درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت
نامی بر داده جواب حالی که من این بگفتم عنان طاقت
درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب
فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
و گفت چندین مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزینه
ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر

نکنند

نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پایی معیوب بکثرت مالی که دارند و بعزت
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه پندارند
و نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هر که بطاعت از دیگران کمتر است و بنعمت بیش بصورت
توانگر است و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند فخر
بر حکیم ، کون خرش شمار اگر گاو عنبر است ، گفتم مذمت
ایشان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ
درمند چه فایده که چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند
و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند
قدمی برای خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت

فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند
که سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک رود بیت
بسعی و رنج کسی نعمتی بدست آرد ؛ دگر کس آید و بی سعی و
رنج بر دارد ؛ گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتی
الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان
نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلاظ
و شداد بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه
صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت
راست گویند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست ؛ گفتم بحکم

آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان
بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود دیده
گدایان پر شود بیت دیده اهل طمع بنعمت دنیا ؛ پر نشود
همچنانکه چاه بشبنم ؛ حاتم طائی بیابان نشین بود اگر
شهری بودی از جوش گدایان بخروش آمدی و جامه برو
پاره کردندی چنانکه آمده است که بیت در منگر تا دگران
چشم ندارند ؛ کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی ؛
گفتا بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی
که راندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین
بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه حجت جمله

Copyright © King Saud University

بردند ؛ کوینده چه غم کر همه عالم مردند ؛ قومي براین صفت
که بیان کردم وطایفه هستند که خوان نعمت نهاده وصلاي
کرم در داده ومیان بخدمت بسته وابروکشاده طالب
نامند ومعونت وصاحب دنیا وآخرت چون بندکان
حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمّة
الانام حامي ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل
ملوک زمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد ادام الله
ایامه ونصر اعلامه قطعه پدر بجاي پسر هرکز آن کرم نکند ؛
که دست جود تو باخاندان آدم کرد ؛ خداي خواست
که بر عالمي بخشاید ؛ ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد ؛ قاضي
چون سخن بدین غایت رسانید واز حد قیاس اسب مبالغت

بکذرانید

بکذرانید بمقتضاي حکم قضا رضا دادیم واز مامضي درکذشتیم
وبعد ازمجا با طریق مدارا کرفتیم وسر بتدارک بقدم همدکر
نهادیم وبوسه برروي هم بدادیم وختم سخن برین بود والله
المستعان وعلیه التکلان بیت مکن زکردش کیتي
شکایت ایدرویش ؛ که تیره بختي اکر هم بدین نسق مردي ؛
توانکرا چو دل ودست کامرانت هست ؛ بخور ببخش که دنیاو
آخرت بردي باب هشتم در آداب صحبت حکمت
مال از بهر آسایش عمراست نه عمر از بهر کرد کردن مال
عاقلي را پرسیدند که نیکبخت کیست وبدبخت چیست کفت
نیکبخت انکه خورد وکشت وبدبخت انکه مرد وهشت بیت
مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکند ؛ که عمر در سر تحصیل

Copyright © King Saud University

مال کرد و نخورد پند موسی قارون را نصیحت می کرد که احسن
کما احسن الله الیک از او نشنید و عاقبت دانم که شنیده
قطعه هر کس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت
اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتع شوی از نعمت
دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب
گوید جُد و لا تمنن لان فایدته الیک عایدة یعنی ببخش و منت
منه که نفع آن بتو باز گردد قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امید داری کز و بر خوری
بمنت منه اره بر پای او وله شکر خدای کن که موفق شدی
بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت منت منه
که خدمت سلطان همی کنی منت شناس از و که بخدمت

بداشتند حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده
کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد دیگر آنکه آموخت و نکرد شعر
علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر
پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
بیت هر که پرهیز و زهد و علم فروخت خرمنی گرد کرد و
پاک بسوخت حکمت عالم ناپرهیزکار چون کور مشعله دارست
بیت بیفایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید و زر
بینداخت حکمت ملک دنیا از خردمندان جمال گیرد و دین
از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان

ازان محتاج ترند که خردمندان بقرب پادشاهان قطعه
پند اگر بشنوی ای پادشاه ٭ در همه دفتر به ازین پند
نیست ٭ جز بخردمند مفرما عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند
نیست پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم
بی عمل و ملک بی سیاست قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و
مردمی ٭ باشد که در کمند قبول آوری دلی ٭ گاهی بقهر
گوی که صد کوزه نبات ٭ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو
کردن از ظالمان جور است بر درویشان پند خبیث را
چو تعهد کنی و بنوازی ٭ بدولت تو گنه می کند بانبازی
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز

خوش کودکان که آن بخیالی مبدل گردد و این بخوابی متغیر شود
پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی
که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که داری بدشمن مرسان باشد
که وقتی دوست گردد رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه
اگرچه معتمد بود که هیچکس بسر از تو مشفق تر نباشد قطعه خامشی به
که ضمیر دل خویش ٭ بکسی گفتن و گفتن که مگوی ٭ ای سلیم
آب ز سر چشمه ببند ٭ که چو پر شد نتوان بستن جوی و له
سخنی در نهان نباید گفت ٭ که بر انجمن نشاید گفت حکمت
دشمنی ضعیف که در طاعت آید دوستی نماید مقصود وی
جز این نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را

خوار میدارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه امروز
بکش چو میتوان کشت ، کاتش چو بلند شد جهان سوخت ،
مگذار که زه کند کمان را دشمن چو به تیر میتوان دوخت
پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست
شوند شرم زده نشوی بیت میان دو کس جنگ چون
آتش است ، سخن چین بدبخت هیزم کش است ، کنند
این و آن خوش دگر باره دل ، وی اندر میان کور
بخت و خجل ، میان دو تن آتش افروختن ، نه عقلست
خود در میان سوختن ، در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش ، پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش حکمت هر که با دشمنان جز

۱/ ٤١

برای مصلحتی صلح کند سر آزار دوستان دارد بیت
بشوی ای خردمند از آن دوست دست ، که با دشمنانت
بود همنشست پند چون در امضای کاری متردد باشی
اختیار آن طرف کن که بی آزار تر باشد بیت با مردم سهل گوی
دشوار مگوی ، با آنکه در صلح زند جنگ مجوی حکمت
تا کار بزر برمی آید جان در خطر انداختن نشاید بیت چو دست
از همه حیلتی در گذشت حلال است بردن بشمشیر دست پند
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند شعر
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ، مغز بیت
در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت هر که
بد را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب

Copyright © King Saud University

خدای قطعه پسندیداست بخشایش ولیکن، منه بر ریش
خلق آزار مرهم، ندانست آنکه رحمت کرد بر مار،
که آن ظلم است بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست
ولیکن شنفتن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب است
بیت حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن، که بر زانو زنی
دست تغابن حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف
بیجا هیبت برد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان
نرمی که بر تو دلیر شوند بیت درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نه است، درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش، نه مر خویشتن را فزونی
نهد نه یکباره تن بر مذلت نهد وله شبانی با پدر گفت

ای

ای خردمند، مرا تعلیم ده پیرانه یک پند، بگفتا
نیکمردی کن نه چندان، که گردد خیره گرگ تیز دندان،
حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد
بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده، که خدا را
نبود بنده فرمان بردار پند پادشاه باید که چندان
خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم
اول اندر خداوند افتد آنگاه زبانه بخصم رسد یا نرسد
بیت نشاید بنی آدم خاک زاد، که در سر کند کبر و تندی و
باد، ترا با چنین گرمی و سرکشی، نه پندارم از خاک
یا آتشی وله در خاک بیلقان برسیدم بعابدی، گفتم مرا
بتربیت از جهل پاک کن، گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه

Copyright © King Saud University

یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی در دست خوی
گرفتار است که هر جا رود از چنگ خصومت او خلاص
نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست
خوی بد خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه دشمن
تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه
کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان
جنگ و گر بینی که با هم هم زبانند کمان را زه کن و بر باره
بر سنگ حکمت دشمن چو از همه حیلت در ماند سلسله دوستی
جنباند انکه بدوستی کارهائی کند که دشمن نتواند سر مار
بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این
غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی بیت بروز

معرکه ایمن مشو خصم ضعیف که مغز شیر برارد چو دل ز جان برخاست بیت
پند خبری که دانی که دلی بیازارد بگذار تا دیگری بیارد
بیت بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار پند
پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر انکه بر قبول
خود واثق شوی و گرنه بر هلاک خود سعی میکنی بیت پیچ
سخن کفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن پند هر که
نصیحت خودرائی می کند او خود بنصیحت محتاج است
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است
و او دامن طمع کشاده احمق را ستایش خوش آید
چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی
مدح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد که گر روزی

مرادش بر نیاید ٭ دو صد چندان عیوبت بر شمارد ٭

حکمت متکلم را تا کسی عیبش نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

بیت مشو غرّه بر حسن گفتار خویش ٭ بتحسین نادان و

پندار خویش حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند

خود بجمال قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند ٭

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم ٭ بطیره گفت مسلمان

گر این قباله من ٭ درست نیست خدایا جهود میرانم ٭

جهود گفت بتوریة میخورم سوگند ٭ وگر دروغ خورم

همچو تو مسلمانم ٭ گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ٭

بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر خوانچه بخورند

بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص با جهانی

اگر

گرسنه است وقانع بنانی سیر و حکیمان گفته اند توانگری

بقناعتست نه ببضاعت بیت روده تنگ بیک نان تهی

پر گردد ٭ نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ وله

پدر چون دور عمرش منقضی گشت ٭ مرا این یک نصیحت

کرد و بگذشت ٭ که شهوت آتش است از وی بپرهیز ٭

بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ٭ در آن آتش نداری

طاقت سوز ٭ بصبر آبی بزن بر آتش امروز حکمت هر که در حال

توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت

بداختر تر از مردم آزار نیست ٭ که روز مصیبت کسش یار نیست ٭

حکمت هرچه زود بر آید دیر نپاید قطعه خاک مشرق شنیده‌ام

که کنند ٭ بچهل سال کاسه چینی ٭ صد بروزی کنند

در مردشت ؛ لاجرم قیمتش همی بینی و مرغک ازبیضه برون
آید وروزی طلبد ؛ وادمی زاده ندارد خبر ازعقل و
تمیز ؛ انکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ؛ این بتمکین و
فضیلت بگذشت ازهمه چیز ؛ وابگینه همه جایابی ازان
قدرش نیست ؛ لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز ؛
حکمت کارها بصبر برآید مستعجل بسر درآید بچشم خویش دیدم
دربیابان که آهسته سبق برد ازشتابان ؛ سمند باد
پا ازتک فروماند ؛ شتربان همچنان اهسته میراند ؛
پند نادارا هیچ مصلحت به از خاموشی نیست
واگر اینمعنی بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری
کمال وفضل آن به ؛ که زبان در دهان نگهداری ؛

آدمی رازبان فضیحه کند ؛ جوز بیمغز راسبکباری ؛
حکمت منظومه خری را ابلهی تعلیم میداد ؛ برو برصرف کرده
عمر دایم ؛ حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ؛ درین سودا
بترس ازلوم لایم ؛ نیاموزد بهایم از تو گفتار ؛ تو خاموشی
بیاموز از بهایم مثنوی هرکه تامل نکند درجواب ؛ بیشتر
آید سخنش ناصواب ؛ یا سخن آرای چو مردم بهوش ؛
یا بنشین همچو بهایم خموش پند هرکه با داناتر از خود بحث
کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت
چون درآید به از تویی بسخن ؛ گرچه به دانی اعتراض مکن ؛
حکمت هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند قطعه گرنشیند
فرشته با دیو ؛ وحشت آموزد وخیانت وریو ؛ ازبدان

نیکویی نیاموزی ، نکند گرگ پوستین دوزی پند مرد مارا
عیب نهانی پدید مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
حکمت هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و از پوست بی مغز
منفعت و بضاعت نشاید بیت بس قامت خوش که زیر
چادر باشد ، چون باز کنی مادر مادر باشد پند نه هر که بصورت
نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست
قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد ، که تا کجاش رسیده است
پایگاه علوم ، ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ، که خبث
نفس نگردد بسالها معلوم نکته هر که با بزرگان ستیزد خون
خود ریزد قطعه خویشتن را بزرگ می بیند ، راست گویند یک

دو بیند

دو بیند لوچ ، زود گردی شکسته پیشانی ، تو که بازی کنی
بسر با قوچ حکمت پنجه با شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست
بیت جنگ و زورآوری مکن با مست ، پیش سرپنجه
در بغل نه دست پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند
یار دشمن است در هلاک خویش قطعه سایه پرورده را
چه طاقت آن ، که رود با مبارزان بقتال ، سست بازو
بجهل میفکند ، پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت
نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحت
در گوش ، اگرت سرزنش کنند خموش حکمت بی هنران
هنرمند را نتوانند دید چنانکه سگ بازاری سگ
شکاری را مشغله بر دارد و پیش آمدن نیارد سفله چون بهنر

Copyright © King Saud University

باکسي بر نيايد بخبثش در پوستين افتد بيت کند هر آينه
عيبت حسود کوته دست ؛ که در مقابله گنگش بود زبان
مقال حکمت اگر جور شکم نبودي هيچ مرغي در دام صياد
نيفتادي بلکه صياد خود دام ننهادي حکمت
حکيمان دير دير خورند و عابدان نيم سير و زاهدان تا سدّ
رمق و پيران تا عرق کنند و جوانان تا طبق برگيرند
و قلندران چندانکه در معده جاي نفس نماند و بر سفره
روزي کس بيت اسير بند شکم را دو شب نگيرد خواب ؛
شبي ز معده سنگين شبي ز دلتنگي پند مشورت با زنان
تباه است و سخاوت با مفسدان گناه بيت با زنان
زينهار راز مگوي ؛ اين سخن گوش دار و باز مگوي ؛

هر که را دشمن پيش است اگر نکشد دشمن خويش است شعر سنگ
بر دست و مار بر سر سنگ ؛ خيره رائي بود قياس و درنگ ؛
گروهي بخلاف اين مصلحت ديده اند و گفته اند در کشتن بنديان
تأمل اوليتر است بحکم آنکه اختيار باقيست توان کشت
و توان بخشيد و گر بي تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتي فوت
شود که تدارک آن ممتنع باشد بيت نيک سهلست زنده
بيجان کرد ؛ کشته را باز زنده نتوان کرد ؛ شرط عقل است
صبر تير انداز ؛ که چو رفت از کمان نيايد باز حکمت
حکيمي که با جهال در افتد بايد که عزت توقع ندارد بيت
به عجب گر فرو رود نفسش ؛ عندليبي غراب هم قفسش ؛
حکمت جاهلي که بزبان آوري بر حکيمي غالب آيد عجب

بینت سنکست که جوهر همي شکند قطعه کر هنرمند ز اوباش
جفائي بیند ؛ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ؛
سنک بیقیمت اکر کاسهٔ زرین شکند ؛ قیمت سنک
نیفزاید و زر کم نشود ؛ پند خردمندي که در زمرهٔ اوباش
پیوند شکفت نیست که او از بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی
عبیر از کند سیر فرو ماند ؛ بیت بلند آواز نادان کردن
افراخت ؛ که دانا را به بي شرمي بینداخت ؛ نمیداند
حجازي ؛ فرو ماند ز بانک طبل غازي حکمت جوهر اکر
در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اکر بفلک رسد
همچنان خسیس استعدادي تربیت دریغ است و تربیت
نامستعد ضایع آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود

هنري

هنري ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از ني است
که آن خود خاصیت وي است بیت چو کنعان را طبیعت بي هنر بود ؛
پیمبرزادکي قدرش نیفزود ؛ هنر بنماي اکر داري نه کوهر ؛
کل از خار است و ابراهیم از آزر حکمت مشک آنست که خود
ببوید نه انکه عطار بکوید دانا چو طبلهٔ عطار است هنرنماي
و نادان چو طبل غازي بلند آواز و میان تهي قطعه
عالم اندر میان جاهلرا ؛ مثلي کفته اند صدیقان ؛
شاهدي در میان کوران است ؛ مصحفي در میان زندیقان ؛
پند دوستي را که بعمري فرا چنک آرند نشاید
که بیکدم بیازارند بیت سنکي بچند سال شود لعل پاره ؛
زنهار تا بیک نفس نشکني بسنک حکمت عقل در دست

نفس آنچنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز رای پیقوت
مکر و فنونست و قوت برای جهل و جنون هیت بمیز باید و
تدبیر و رای و انکه ملک ٭ که ملک و دولت نادان
سلاح جنگ خداست حکمت جوانمرد فاسق که بخورد و بدهد
به از جوانمرد زاهد که روزه دارد و بنهد بخورد هر که ترک شهوات
از برای قبول خلق داده است از شهوتی حلال در سهو تیبی
حرام افتاده است هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی
نامش نبرند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد
یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورد نگه میدارند
تا بوقت فرصت دمار از روزگار ظالم بر آورند شعر وقطر

جامعة الرياض
المكتبة المركزية - قسم المخطوطات

عَلَى قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ وَنهرٌ على نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ ولہ
اندک اندک بهم شود بسیار ٭ دانه دانه است غله در انبار ٭
حکمت عالم را نشاید که سفاهت عامی را بحلم درگذارد
که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل
آن مستحکم معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است
و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را
چون باسیری برند شرمساری بیشتر برند عامی نادان پریشان
روزگار ٭ به ز دانشمند ناپرهیزکار ٭ کان به نابینایی از راه
او فتاد ٭ وین دو چشمش بود و در چاه او فتاد حکمت جان
در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند الم

Copyright © King Saud University

اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ اِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ
مُبِينٌ بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی :: ببین
که از که بریدی و با که پیوستی حکمت شیطان با مخلصان
برنمی آید و سلطان با مفلسان بیت وامش مده آنکه بی‌نماز است
ورچه دهنش ز فاقه باز است :: کو فرض خدا نمیگذارد
از قرض تو نیز غم ندارد دوله امروز دو مرده پیش گیر دم کن
فردا گوید ترپی از انجا برکن پند یوسف صدیق در خشک
سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکردی
بیت حال درماندگان کسی داند :: که باحوال خویش درماند
انکه در راحت و نعم زیست :: او چه داند که حال گرسنه
چیست وله اینکه بر مرکب تازنده سواری هش دار ::

که

که خر خارکش خسته در آب و گلست :: آتش از خانه همسایه
درویش مخواه :: کانچه بر روزن آن میگذرد دود دلست
پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس
که چونی الا بشرط انکه مرهم ریشش نهی و معلومی پیشش قطعه
خری که بینی و باری بگل در افتاده :: بدل بر و شفقت
کن ولی مرو بسرش :: کنون که رفتی و پرسیدیش که چون
افتاد :: میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش حکمت
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن
پیش از اجل معلوم قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی :: فرشته که وکیلست
بر خزاین باد :: چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی پند

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل
مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی ؛
برساند خدای عز و جل ؛ ور روی در دهان شیر و پلنگ ؛
نخورندت مگر بروز اجل حکمت بنا نهاده دست نرسد و نهاده
هر جا که هست برسد بیت شنیده که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات حکمت صیاد بی روزی
در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت
مسکین حریص در همه عالم همی دود ؛ او در قفای رزق
اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است
و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی است
مرقع و آن ریش فرعون مرصع حکمت شدت نیکان روی

در فراخ دارد و دولت بدان سر در نشیب بیت هر که را جاه و دولت
بدان ؛ خاطری خسته در نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت
حق بخیلست و بنده بیگناه را دشمن قطعه مردکی خشک
مغز را دیدم ؛ رفته در پوستین صاحب جاه ؛ گفتم ای خواجه
گر تو بدبختی ؛ مردم نیکبخت را چه گناه ولـه الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست ؛ چه حاجت که با وی کنی
دشمنی ؛ که او را چنان دشمنی در قفاست پند تلمیذ بی ارادت
عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم
بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول
قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت مکتوب
عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار

Copyright © King Saud University

حقا عاصي كه دست بردارد به از عابدي كه در سر دارد بيت
سرهنك لطيف خوي دلدار ؛ به ز آدميان مردم آزار ؛
حكمت يكي را گفتند عالم بي عمل بچه ماند گفت بزنبوري بي عسل
زنبور درشت بي مروت را گوي ؛ باري چو عسل مي ندهي
نيش مزن حكمت مرد بي مروت زنست و عابد با طمع رهزن
قطعه اي بناموس كرده جامه سپيد ؛ بهر پندار خلق و
نامه سياه ؛ دست كوتاه بايد از دنيا ؛ آستين خواه دراز و
خواه كوتاه حكمت دو كس را حسرت از دل نرود و پاي تغابن
از گل بر نيايد تاجر كشتي شكسته و وارث با قلندران نشسته
قطعه پيش درويشان بود خونت مباح ؛ گر نباشد در ميان
مالت سبيلم ؛ يا مرو با يار ازرق پيرهن ؛ يا بكش بر خان و

مان انكشت نيل ؛ يا مكن با پيلبانان دوستي ؛ يا بنا
كن خانه در خورد پيل چند جامه سلطان اگرچه عزيز است
جامه خلقان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذيذ است
نان انبان خود بلذت تر بيت هر كه از دسترنج خويش
تره ؛ بهتر از نان ده خدا و بره حكمت خلاف راي
صوابست و عكس راي اولوا الالباب دارو بگمان خوردن
و راه نا ديده رفتن بي كاروان امام مرشد محمد غزالي را
پرسيدند كه چگونه رسيدي بدين علوم گفت بدانكه هرچه
ندانستم از پرسيدن آن ننگ نداشتم قطعه اميد عافيت
آنگه بود موافق عقل ؛ كه نبض را الطبيعت شناس بنمايي
بپرس هرچه نداني كه ذل پرسيدن ؛ دليل راه تو باشد

Copyright © King Saud University

بعز دانای حکمت هر انچه تو دانی که معلومت خواهد شدن
بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطان زبان دارد
قطعه چو لقمان دید کاندر دست داوود ؛ همی آهن بمعجز
موم گردد ؛ نپرسیدش چه میسازی چو دانست ؛
که بی پرسیدنش معلوم گردد ؛ پندی از لوازم صحبت
آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای بسازی قطعه
حکایت بر مزاج مستمع گوی ؛ گرش خواهی که باشد با تو
میلی ؛ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ؛ نباید بر دلش
جز نام لیلی حکمت هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت
ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد چنانچه
اگر شخصی بنماز کردن بخرابات رود بر باکردن منسوب گردد

رقم بر خود بنادانی کشیدم ؛ که نادان را بصحبت بر گزیدم ؛
طلب کردم ز دانایی یکی پند ؛ مرا گفتا که با نادان مپیوند ؛
که گر دانای دهری خر بباشی ؛ وگر نادانی ابله تر بباشی ؛
حکمت حلم شتر چنانچه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد
وصد فرسنگ برود گردن از متابعتش نپیچاند اما اگر دره
هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد وطفل آنجا بنادانی
خواهد شدن زمام از کفش درگسلاند وپیش مطاوعت
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است وگویند دشمن
بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه کسی
که لطف کند با تو خاک پایش باش ؛ وگر ستیزه زند در دو چشمش
افکن خاک ؛ سخن بلطف وکرم با درشت خوی مگوی ؛

که زنگ خورده نگردد بجرم سوهان پاک حکمت هر که در پیش
سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم
کرد قطعه ندهد مرد هوشمند جواب ؛ مگر آنگه کزو سؤال
کنند ؛ گرچه بر حق بود فراخ سخن ؛ حمل دعویش بر محال کنند
حکایت ریشی درون جامه داشتم شیخ از آن هر روز
پرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست
احتراز از آنکه ذکر هر عضوی نارواست و خردمندان
گفته‌اند که هر سخن که نسنجد از جوابش برنجد قطعه تا نیک
ندانی که سخن عین صوابست ؛ باید که بگفتن دهن از هم
نگشایی ؛ گر راست سخن گویی و در بند بمانی ؛ به
زانکه دروغت دهد از بند رهایی حکمت دروغ گفتن

بضربت لازب ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان
بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند بعد از آن
بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قطعه یکی را که عادت
بود راستی ؛ دروغی خطا در گذارند ازو ؛ وگر نامور شد
بقول دروغ ؛ دگر راست باور ندارند ازو حکمت
از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید بیت
مکن رحم بر گاو بسیارخوار ؛ که بسیارخسپست و بسیاربار ؛
چو گاو ار همی بایدت فربهی ؛ چو خر تن بجور کسان دردهی ؛
حکایت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری
دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت
تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت

Copyright © King Saud University

من یکے شتاي قطعه که اندر نعمتي مغرور و غافل ؛؛
که اندر شکدستي خسته و ریش ؛؛ چو در سرا و ضرا حالت
این است ؛؛ ندانم کي بحق پردازي ازخویش حکمت
ارادت بیچون یکي را از تخت پادشاهي فرود آورد و دیگري را
در شکم ماهي نگهدارد چیست وقتي است خوش آنرا که بود یاد
تو مونس ؛؛ ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت
گر تیغ قهر برکشد نبي و ولي سر در کشد ور غمزه لطف بجنباند
بدان را به نیکان رساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کنند ؛؛ انبیا را
نه جاي معذرتست ؛؛ پرده از روي لطف گو بردار ؛؛ کاشقیا را
امید مغفرتست حکمت هر آنکه بتادیب دنیا راه صواب
نگیرد بتعذیب آخرت گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب

الادني

الادني دون العذاب الاکبر حکمت پند است خطاب
مهتران و آنکه بند ؛؛ چون پند دهند و نشنوي آنکه بند ؛؛
حکمت نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند
از آنکه پیشینیان بواقعه او مثل زنند قطعه نرود
مرغ سوي دانه فراز ؛؛ چون دگر مرغ بیند اندر بند ؛؛
پند گیر از مصایب دگران ؛؛ تا نگیرند دیگران بتو
پند حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند
چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت مي کشد چه کند
که نرود قطعه شب تاریک دوستان خداي ؛؛ مي بتابد
چو روز رخشنده ؛؛ وین سعادت بزور بازو نیست ؛؛
تا نه بخشد خداي بخشنده ولي في حالة باعني از تو بکه نالم

Copyright © King Saud University

که دگر داور نیست ‹› ور دست تو هیچ دست بالاتر

نیست ‹› آن از که تو رهبری کسی کم نکند ‹› وان از که تو گم

کنی کسی رهبر نیست حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه

بد فرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری ‹› به از شادی

کز پسش غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثار است

و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت

خوی من آمد ناسزاوار ‹› تو خوی نیک خویش

از دست مگذار حکمت حق جل و علی می بیند و می پوشد

همسایه نمی بیند و می خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق

غیب دان بودی ‹› کسی بحال خود از دست کس

نیاسودی حکمت زر از معدن بکان کندن بر آید

و از دست

و از دست بخیل بجان کندن قطعه دونان نخورند و

گوش دارند ‹› گویند امید به که خورده ‹› روزی بینی

بکام دشمن ‹› زر مانده و خاکسار مرده حکمت هر که

بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید

قطعه نه هر بازو که در وی قوتی هست ‹› بمردی عاجزان را

بشکند دست ‹› ضعیفان را مکن بر دل گزندی ‹› که درمانی

بجور زورمندی حکمت عاقل چو خلاف اندر میان

آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت

بر کرانست و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش

باید ولیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه

خوشتر از میدان ‹› ولیکن اسب ندارد بدست

خویش عنان **حکایت** درویشی بمناجات می گفت
که یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت
کرده که ایشانرا نیک آفریده اول کسی که علم بر جامه
کرد و انگشتری در انگشت جمشید بود گفتندش چرا زینت
بچپ دادی و فضیلت راست را گفت راست را
زینت راستی تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان
چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدانرا نیک دار
ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
حکایت بزرگی را پرسیدند که خاتم در انگشت چپ چرا
می کنند گفت ندانی که فضلا همیشه محروم باشند بیت
آنکه بخت آفرید و روزی بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت

پند نصیحت پادشاهان کسی را است مسلم که بیم سر
ندارد و امید زر قطعه موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد
ز کس برین است بنیاد توحید و بس حکمت شاه
از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی
بقاضی نروند قطعه چو حق معاینه بینی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد
کسی بطیبت نفس بقهر ازو بستانند مرد سرهنگی
حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضی را
بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت

Copyright © King Saud University

کند از بهر توده خرزه زار حکمت قحبه پیر از نابکاری چکند
که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه
نشین شیر مرد راه خداست :. که پیر خود نتواند ز گوشه
برخاست ولہ جوانی پاک رو باید که از شهوت بپرهیزد :.
که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد حکمت حکیمی را
پرسیدند که چندین درخت نامور برومند که خدای
عز و جل آفریده است هیچیک را آزاد نخوانده اند مگر
سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را
دخلی معین است بوقتی معلوم گهی تازه اند و گاهی پژمرده
و سرو را هیچ نیست و همه وقتی تازه است و این صفت
آزادگانست قطعه برین که میگذرد دل منه که دجله بسی :.

بی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد :. گرت ز دست
برآید چو نخل باش کریم :. ورت ز دست نیاید چو سرو باش
آزاد پند دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت
و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را :.
که نه در عیب گفتنش کوشد :. ور کریمی دو صد گنه دارد :.
کرمش عیبها فرو پوشد در خاتمت کتاب و فراید تمام شد
کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری جل و علا
و تبارک و تعالی درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر
متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت
کهن خرقه خویش پیراستن :. به از جامه عاریت خواستن :.
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و حکمت آمیز و کوته

نظر از ابدین علت زبان طعن دراز کرد که مغز دماغ بنهد
بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست
ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن
در ایشانست پوشیده نماند که موعظهای شافی در سلک
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت
آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند
والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله
واحبابه واهل بیته اجمعین بیت ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم :: گر نیاید بگوش رغبت
کس :: بر رسولان پیام باشد و بس ولله بالعربیة یا ناظرا
فیه سل بالله رحمة :: علی المصنف واستغفر لکاتبه :: واطلب

لنفسک

لنفسک من خیر ترید بها :: من بعد ذلک غفرانا لصاحبه

تمت کتابة بعون الله وحسن توفیقه فی یوم
الاثنین من شهر ربیع الاولی سنة ثمانین
وخمسة واربعین بعد الالف من الهجرة
المقدسة النبویة صلوات الله
علیه وعلی آله واحبابه
اجمعین

جامعة الرياض
المكتبة المركزية قسم المخطوطات